

به مناسبت کنفرانس پروژه ی وحدت چپ

چپ رهایی خواه

باید به گسستی رادیکال فکر کرد. گسستی برآمده از مبارزه، از فرهنگ نافرمانی، از شورش، از دوستی و از بحث آزاد. با به زیر پرسش بردن رادیکال، آن گونه که به ریشه ی چیزها پردازد. آندره گرز*
جستار کنونی، سهمیه ای دیگر بر مباحث نظری پیرامون پروژه ی وحدت چپ است. فعالین این پروژه، به منظور پیشبرد آن، کنفرانسی را در پایان ماه جاری با تم اصلی کدام سوسیالیسم و کدام چپ برگزار خواهند کرد. بدین مناسبت، گفتار زیر تلاشی است در جهت ارایه تعریفی از چپ دیگر که «چپ رهایی خواه» می نامیم در ویژگی های اصلی اش.
این چپ خود را در سه ویژگی اساسی تعریف و تبیین می کند. سه خصلتی که در این دوران سرمایه داری جهانی و سلطه قدرت ها، هویت و معنای وجودی او را تشکیل می دهند.
یکی، در گسست از «سرمایه داری واقعاً موجود»، مبارزه ی ضد سرمایه داری او برای مالکیت اشتراکی و رهایش انسان هاست.
دومی، در گسست از «سیاست واقعاً موجود»، پیکار او برای خودگردانی و دموکراسی مشارکتی است.
ادامه در صفحه ۳

احسان دهکردی

مبارزه با پرچم رهایی از ایدئولوژیها

(کدام چپ؟ کدام سوسیالیسم؟)

شکل گیری "ایدئولوژی طبقه کارگر"

اندیشه چپ اندیشه شکل گرفته در دوران سرمایه داری و گرایش رادیکالی است که خود را در مخالفت با مناسبات سرمایه داری تعریف می کند.
مبارزات سیاسی چپها با انگیزه ها و خواسته ها از زوایای مختلفی قابل بررسی است. چه اکونومیستها، سندیکالیستها، پرودونیستها، آنارشیسستها، سوسیالیستهای تخیلی، فئودال سوسیالیستها... همه به نوعی با مناسبات سرمایه داری درگیر بودند، ولی هر یک منافع خود را با طرح خواسته های مطرح می کردند که به نوعی یا با مناسبات گذشته فئودالی گره خورده بود یا در چارچوب مناسبات سرمایه داری قابل تحقق بود، حتی آنارشیسستها نیز در مخالفت با نظام سرمایه داری روشهایی را تبلیغ و هدف مبارزه خود قرار می دادند که در عمل نمی توانست متحقق کننده برآمدی نو، مناسباتی نو و آلترناتیوی دیگر غیر از مناسبات سرمایه داری باشد.
ادامه در صفحه ۱۲

ملاحظات پیرامون مبانی و ساختار تشکل بزرگ چپ ۱

در سالهای گذشته تلاش در راستای غلبه بر پراکندگی نیروهای چپ سوسیالیستی و ایجاد سازمانی گسترده از این نیروها با مساعی بیشتری پیگیری شده است.
اتحاد و وحدت نیروهای چپ به مثابه یک نیاز همواره مورد توجه بسیاری از این نیروها قرار داشته است و تا کنون با ابتکارها و فعالیت های گوناگونی در این ارتباط، روبرو بوده ایم.
معینا این تلاش های طولانی به دلیل مواجه بودن با موانع متعدد به نتایج مورد نظر منتهی نگردید. تغییر در شرایط موجود در جنبش چپ و به طور کلی تغییر در هر زمینه ای نیازمند آن است که نیروهای تغییر دهنده، خود را نیز تغییر داده باشند. نیروهایی که باید حامل تغییر در وضعیت موجود باشند هنگامی می توانند به ضرورت های ناشی از تغییر شرایط پاسخ دهند که خود نیز تغییر یافته باشند. اما تجربه ها نشان می داد که چنین شرطی، آنگونه که باید موجود نبود. از یک سو خواهان وحدت و پایان دادن به پراکندگی بودیم و از سوی دیگر می خواستیم مهر و نشان گذشته و کهنه را به پدیده ی نو منتقل کنیم. افزون بر این مشکل، موانعی چون پیشینه و تاریخ گذشته، فقدان پروژه اجتماعی و سیاسی معرف چپ، ناروشنایی در چگونگی ساختار سازمانی که می خواهیم و وجود دیدگاه های متفاوت پیرامون تحولات و رویدادهای مهم ایران و جهان امر وحدت و گردآمدن در یک سازمان مشترک را دشوار و ناممکن می ساخت.

پیشینه ی سازمان های چپ همواره یکی از موانع نزدیکی این سازمان ها بوده است. سازمان های چپ در کنار کارنامه مبارزه و فعالیت و فداکاری اعضا، هر یک باری از خطاهای بزرگ و کوچک را با خود حمل می کنند. وجود این بار سنگین در برخی از سازمان ها دیواری از مقاومت در برابر وحدت ایجاد می کرد. برای گذر از این دیوار، علاوه بر برخورد و پاسخگویی مسئولانه ی هر سازمان به گذشته ی خود، لازم بود اشکال جدیدی از سازمان یابی را یافت که از صورت های "سنتی و شناخته شده وحدت سازمان ها" فراتر رود.

به نظر می رسد ایجاد سازمانی گسترده توسط سازمان ها و منفردین علاقمند و تدوین مبانی نظری، راهبردهای سیاسی و ساختارهای سازمانی با مشارکت تمامی آنها شکل مناسب و عملی برای تحقق وحدت با فعالیتی بیشتر و جدی تری دنبال شده و تاکنون نتایج امید بخش به همراه داشته است. به ویژه این که فیشیسم سازمانی و حفظ سازمان به هر قیمت که عملاً مانعی در نزدیکی و وحدت با دیگران به شمار می رفت، امروز به پاس تغییر در ذهنیت قابل ملاحظه ای از تشکیل دهنده گان سازمان ها نقش و کارآیی پیشین را از دست داده است.

ادامه صفحه ۲

مشکل بزرگ تر و شاید خط اصلی پراکندگی موجود، مسئله بوییت چپ، تهید چپ و پروژه

اجتماعی سیاسی بازتاب بوییت است. نیروهای چپ ایران بار نخست پس از استقرار و تثبیت جمهوری اسلامی و بار دوم در جریان فروپاشی "سوسیالیسم موجود" با دو بحران بزرگ روبرو شدند.

اگر بحران نخست به طور مستقیم به برنامه‌ها، سیاست‌ها و مناسبات حاکم بر سازمان‌ها مربوط می‌شد، بحران دوم تمامی عرصه‌های فلسفی - تئوریک سیاسی و سازمانی و مجموع نظام فکری و سیستم نظری و عملکردی را در بر می‌گرفت که به نام سوسیالیسم و مارکسیسم رواج یافته بود. آن‌ها با این واقعیت روبرو شدند که آرمان سوسیالیستی موجود در ذهن شان با سوسیالیسم واقعا "موجود" غرابیتی نداشته است. این "سوسیالیسم" به جای تحقق آزادی طبقه کارگر و زحمتکشان در واقع عامل بازدارنده‌ی رشد آزاد و فعالانه‌ی این طبقه و توده‌های مردم بوده است. این "سوسیالیسم" به جای استقرار پیشرفته‌ترین دمکراسی یا به قول "روزا لوگزامبورگ" یک دمکراسی نامحدود و وسیعترین افکار عمومی از طریق شرکت بدون محدودیت و روزانه توده‌ها (۲) در عمل سلطه گروه کوچکی از رهبران حزبی و دیکتاتوری مطلق آن‌ها را به ارمان آورد.

آشکار شدن واقعیت‌ها و حقایق "سوسیالیسم واقعا موجود" شمار بزرگی از هواداران و فعالان چپ را به انفعال کشاند و سردرگمی و ابهام و تردید نسبت به سوسیالیسم و آرمان‌های سوسیالیستی را رواج داد. بسیاری از فعالان چپ به این دلایل و یا به دلیل انتقاد و مخالفت با سیاست‌های سازمان و یا ساختارهای کهنه و مناسبات غیر دمکراتیک آن، از این سازمان‌ها جدا شدند و این روند سالیانی دراز، روند حاکم بر جنبش چپ را تشکیل می‌داد. در جریان این سال‌ها در عین حال عده‌ای به بازننگری گذشته و باز بینی انتقادی تئوری‌ها و اندیشه‌هایی که طی آن دوران اساس فکری جنبش کارگری و سوسیالیستی بود، پرداختند و کوشیدند ریشه‌ها و علل این "سوسیالیسم" و تفاوت آن را با اندیشه‌ها و آرمان‌های سوسیالیستی بازشناسند.

به هر حال آنچه نمی‌توان نا دیده گرفت این واقعیت است که:

۱- از نیمه دوم قرن نوزدهم جنبش سوسیالیستی کارگری نیرومندترین جریان فکری و سیاسی جهان را تشکیل می‌داده است. تقریباً تمامی جنبش‌های ضد سرمایه داری و اکثریت بزرگ جنبش‌های اجتماعی و ترقی خواهانه‌ی نیمه دوم قرن نوزدهم و قرن بیستم از طریق آن و یا تحت تأثیر آن شکل گرفته و جریان یافته‌اند. طی این دوران اکثریت بزرگ جنبش‌های مطالباتی کارگران، جنبش‌های زنان، جوانان، جنبش‌های ضد استعماری، ضد فاشیستی و ضد جنگ توسط نیروهای چپ و سوسیالیستی برانگیخته و سازماندهی شده‌اند.

جنبش سوسیالیستی و کارگری در طول تاریخ خود، به ویژه در کشورهای سرمایه داری، عامل تقریباً تمامی تحولات در بهبود شرایط زندگی زحمتکشان و تهیدستان بوده است و در تمامی عرصه‌های اجتماعی، اقتصادی، فرهنگی و سیاسی هم در طرح خواست‌های ترقی خواهانه و دمکراتیک و هم در مبارزه برای نیل به این خواست‌ها نقشی اساسی داشته است. حق تشکیل سندیکاها، حق رأی همگانی، حقوق زنان، ممنوع کردن کار کودکان، کاهش ساعات کار، بهبود شرایط کار و تأمین بیمه‌های اجتماعی، بالا بردن دستمزدها و گسترش آزادی‌ها و حقوق دمکراتیک از نتایج مستقیم یا غیرمستقیم مبارزه‌ی جنبش چپ،

جنبش سوسیالیستی و کارگری بوده است.

۲- طی سالیان طولانی در اردوگاه "سوسیالیسم واقعا موجود" به نام این جنبش، به نام سوسیالیسم و کمونیسم - همچنان که به نام خدا و مسیح و اسلام و دمکراسی و آزادی در سایر مناطق جهان - جنایت‌هایی فراموش نشدنی صورت گرفته است. در نظام حاکم بر این اردوگاه، استبداد سیاسی به نام سوسیالیسم توجیه گردید. مالکیت دولتی و سلطه‌ی یک دستگاه هیولایی تولید و بازتولید بورواکراسی و فساد، به عنوان مالکیت سوسیالیستی - که شرط و ویژگی آن سلطه‌ی تولید کنندگان بلاواسطه بر وسایل و روند تولید است - تبلیغ شد.

سوسیالیسم که از دیدگاه مارکس بیان و تحقق عملی آزادی واقعی انسان بشمار می‌رود و در آن رشد آزادانه‌ی هر فرد، شرط رشد همگان است، در "سوسیالیسم" این اردوگاه و در پراتیک آن با دیکتاتوری مترادف گردید و حزب کمونیست که می‌بایستی به مثابه جنبش سازمان یافته‌ی طبقه‌ی کارگر یکی از ابزارهای رهایی این طبقه و آزادی زحمتکشان باشد، در این نظام به اهرم سلطه بر کارگران و زحمتکشان، به عامل باز دارنده‌ی رشد آزادانه‌ی مردم و به ابزار توجیه دیکتاتوری تبدیل شد.

داوری درباره‌ی جنبش چپ و همچنین سازمان‌دهی دوباره‌ی نیروهای پراکنده، نیازمند توجه به تمامی این جنبه‌هاست. جنبش چپ هم از لحاظ تئوری و فلسفه‌ی بنیادین و هم از نظر سمت گیری تاریخی اساساً جنبشی ترقی خواهانه و عدالت جویانه است. باز سازی دوباره‌ی این جنبش، در هر جا و از جمله در کشور ما، مستلزم تعریف دوباره‌ی آن بر مبنای این تئوری بنیادین و سمت گیری تاریخی است. برای تعریف دوباره‌ی چپ باید پدیده‌هایی که گذشته‌ی آن را آلوده، مبهم و دگرگون ساخته‌اند شناخته شوند و گسست از آن‌ها پایه‌ی اندیشه و پراتیک آینده قرار گیرد.

جنبش پراکنده‌ی چپ بخش‌های گوناگونی را با برداشت‌های

متفاوت از مسائل نظری و سیاسی در بر می‌گیرد. با وجود این تنوع، بی تردید بسیاری از نیروها می‌توانند در سازمانی واحد متشکل شوند.

طبیعی است این تشکل زمانی کارساز خواهد بود که بر اساس مرزبندی با گذشته‌ی قلب ماهیت شده و مبانی نظری توجیه‌گر آن، پایه ریزی شود. سازمانی که امروز در پی شکل گیری جدید و ایفای نقش مؤثر در تحولات جامعه است، باید با گسست از گمراهی‌ها و خطاهای گذشته خود را تعریف کند. شاخص ترین وجه هویت چپ دمکرات، چپ سوسیالیستی گسست از اندیشه‌ها و عمل کردی است که «سوسیالیسم واقعا موجود» بنام سوسیالیسم و کمونیسم و مارکسیسم رواج داده است. بدون این گسست، جنبش چپ و سازمان‌های آن قادر نخواهند بود نقش تاریخی خود را در تحولات جامعه و در دفاع از آزادی، استقلال، ترقی و عدالت اجتماعی ایفا کنند. اما اگر برای شکل گیری و توانمندی جنبش چپ و حضور سازمان یافته‌ی آن در عرصه‌ی اجتماعی و سیاسی این گسست اجتناب ناپذیر است، برای ایجاد سازمان و گرد آمدن نیروهای وسیع نیز پذیرش تنوع و چندگانگی در صفوف آن امری ضروری است.

پس از انقلاب اکتبر با غلبه‌ی سیستم حزب واحد، اراده‌ی واحد، تئوری و برنامه‌ی واحد بر حزب کمونیست شوروی و سپس سایر کشورهای سوسیالیستی، زندگی سیاسی واقعی در حزب، برخورد بی پرده و آشکار عقاید و انتقاد جدی از سیاست‌های رسمی و عملکرد رهبری، جای خود را به کف زدن‌های تأیید آمیز برای رهبران و قطعنامه‌های حزبی داد. هر گونه مخالفت و انتقاد جدی بنام فراکسیونسم سرکوب گردید و

سنت دیرین جنبش سوسیالیستی، در عین حال جدایی خود را از مناسبات استبدادی و بوروکراتیک گذشته در عمل نشان می‌دهند. بسیاری از فعالان چپ ایران، از جمله به دلیل ساختارهای کهنه و مناسبات غیر دموکراتیک حاکم بر سازمان‌ها، از سازمان‌های موجود جدا شدند. تغییر این ساختارها و ایجاد مناسباتی دموکراتیک و نو بر مبنای پذیرش چندگانگی و فراکسیون‌های فکری - نظری، عاملی مؤثر و ضروری برای مشارکت آن‌ها در روند وحدت چپ و ایجاد سازمانی گسترده از نیروهای چپ سوسیالیستی است.

بدیهی است که گرایش‌های فکری گوناگون با قبول چارچوب کلی و برنامه‌ی سیاسی مورد توافق و فعالیت برای تحقق آن، می‌توانند دیدگاه‌های مستقل خود را (چه در درون سازمان و چه در خارج از آن) طرح و تبلیغ کنند. مبنای عضویت در سازمان قبول مبنای آرمانی مورد توافق و قبول منشور یا برنامه‌ی سیاسی و تلاش در متحقق ساختن آن است. توافق بر مبنای آرمانی به معنای آن نیست که همه‌ی اعضا از سوسیالیسم، جامعه‌ی سوسیالیستی و چگونگی رسیدن به آن درک و برداشتی یگانه دارند. هر عضو سازمان و هر گرایشی می‌تواند هم در این زمینه و هم در عرصه‌های دیگر، دیدگاه‌هایی متفاوت با دیگران داشته باشد. طبیعی است بر نامه، سمت‌گیری و هدف‌های سازمان که مبنای عضویت و فعالیت مشترک است، باید با توجه به مبنای آرمانی مورد توافق و استنتاج‌های مشترک از آن تدوین شود.

پا نویس

- ۱- این مقاله در شماره ۱۴۷ طرحی نو به چاپ رسیده بود که در اینجا با پاره‌ای تغییرات و تیر جدید به چاپ می‌رسد
- ۲- روزا لوکزامبورگ / درباره انقلاب روس
- ۳- با توجه به این که ادامه‌ی همزیستی چنین گرایش‌ها نا ممکن بود، در سال ۱۹۱۷ سرانجام این همزیستی ناگزیر پایان یافت و جناح میانه (به رهبری کائوتسکی) و جناح چپ، سازمان مستقل خود را تشکیل دادند.

شیدان وثیق

سومی، در گسست از «حزب واقعاً موجود»، رویکرد جنبشی، اپوزیسیونی و ضد قدرت مداری

اوست. شکل‌گیری چپ‌رهای خواه‌اما، با این که مقدمات و زمینه‌هایش را می‌توان در هر مکان از جمله در اپوزیسیون ایران تدارک دید، امروزه تنها در سطح جهانی تحقق پذیر است. این چپ، بنسب‌این، جهانی و جهان‌روا (اونیورسالیست) است. برآمدن آن مسلم و محتوم نیست بلکه چالش و شرط‌بندی است. شکل‌گیری و رشد آن در گرو مقاومت و مبارزه‌ای پرتضاد، دشوار و درازمدت است.

۱- چرا چپ‌رهای خواه؟

- در ابتدا، سلطه و ستم نظم سرمایه‌داری در مقیاس ملی و جهانی را داریم که بیش از پیش تحمل ناپذیر می‌شود. این سیستم، با این که در پیدایش مدرنیته یعنی در شکل‌گیری آزادی‌های فردی، جمهوری، دموکراسی، حقوق بشر، جدایی دولت و دین و جامعه‌ی مدنی... نقشی بارز و تاریخی ایفا می‌کند و با این که هم‌چنان قابلیت تحول خود با شرایط را از دست نداده است، اما امروزه تبدیل به عاملی مخرب و ضد بشری شده است. بردگی مدرن در شکل کار مزدوری، استثمار، از خود بیگانگی و کالائی کردن همه چیز از جمله انسان را در گستره‌ی گیتی بدون حد و مرزی

فضای خفقان درون حزبی و توطئه‌های پنهانی رهبران علیه یکدیگر جایگزین دموکراسی حزبی و مشارکت واقعی و آزادانه‌ی اعضا گردید. این مناسبات بعدها از کشورهای «سوسیالیسم واقعاً موجود» فراتر رفت و کم و بیش بر سایر احزاب کمونیست غالب شد. در حالی که تا پیش از آن، وجود فراکسیون‌ها به ویژه گرایش‌های نظری گوناگون در جنبش سوسیالیستی و کارگری امری عادی به شمار می‌رفت.

در دوران حیات مارکس و انگلس، نخستین جنبش جهانی کارگری یعنی انترناسیونال اول در سال ۱۸۶۴ بر اساس گرایش‌های نظری موجود در جنبش کارگری آن روز، پایه ریزی شد و در آن گرایش‌های لاسالی و پردونی و باکونینی و مارکسی شرکت داشتند. در شورای رهبری کمون پاریس نیز جناح‌ها و گروه‌بندی‌های مختلف بلانکیست‌ها، پردونی‌ها و مارکسیست‌ها حضور داشتند. حزب سوسیال دموکرات آلمان هم که در تاریخ جنبش سوسیالیستی نمونه‌ای سر مشق گونه از یک حزب سوسیالیستی به شمار می‌رفت، در سال ۱۸۷۵، در زمان حیات مارکس، با مشارکت گرایش‌های نظری گوناگون و بطور مشخص لاسالی‌ها و مارکسیست‌ها تاسیس شد. در این حزب در جریان جنگ جهانی اول تا سال ۱۹۱۷ یعنی تا سه سال پس از آغاز جنگ، سه گرایش متفاوت از جمله دو جریان کاملاً متضاد، یکی هوادار جنگ امپریالیستی (جناح راست) و دیگری خواهان تبدیل جنگ به جنگ داخلی علیه سرمایه داری خودی (جناح چپ به رهبری روزا لوکزامبورگ و کارل لیبکنشت) شرکت داشتند. (۳)

در حزب سوسیال دموکرات روسیه نیز تا قبل از انقلاب اکتبر وجود گرایش‌ها و فراکسیون‌های نظری امری طبیعی بوده و این گرایش‌ها در کنار یکدیگر همزیستی می‌کردند. پس از انقلاب اکتبر، دوران پذیرش و تحمل جریان‌های فکری و نظری متفاوت به پایان رسید و مناسبات جدید حزبی، سانترالیسم دموکراتیک یا تک صدایی، جایگزین دموکراسی و حضور گرایش‌های فکری و نظری متفاوت گردید. این تغییر نه تنها در حزب کمونیست شوروی بلکه کم و بیش در تمامی احزاب کمونیست انجام گرفت و ساختارهای حزبی بر پایه‌ی این مدل "سانترالیسم دموکراتیک" بنا شد.

با توجه به این تجربه‌ی تاریخی، امروز موضوع ساختار و مناسبات درونی از زمینه‌های مهمی است که نیروهای چپ سوسیالیستی در تلاش وحدت‌گرایانه‌ی خود و در امر پایه ریزی یک سازمان گسترده با آن روبرو هستند. ایجاد سازمانی در برگیرنده‌ی نیروهای مختلف چپ، طبعاً نیازمند پذیرش اصل چندگانگی است. پذیرش این اصل، یعنی قبول رسمی وجود فراکسیون‌ها و گرایش‌های فکری - نظری گوناگون، وسیله‌ای است که گرد هم آمدن این نیروهای متنوع را ممکن می‌سازد. افزون بر این:

۱- امروز با توجه به پیچیدگی و بغرنجی روز افزون مسائلی که جهان ما با آن روبروست، تنوع دیدگاه‌ها و برداشت‌ها امری طبیعی و اجتناب ناپذیر است. هیچ سازمانی بدون توجه به این واقعیت و نتایج ناشی از آن قادر به انجام وظایف خود نخواهد بود.

جنبش سوسیالیستی دارای سنت دیرینه‌ی همزیستی گرایش‌های

فکری و نظری است. در سال‌های پس از انقلاب اکتبر روسیه، بی‌اعتنایی احزاب کمونیست به این سنت، نه تنها منجر به حاکمیت و دیکتاتوری و بوروکراسی درون حزبی گردید، بلکه پیامدهایی فاجعه بار از نوع پاک سازی‌های حزبی به همراه آورد. امروز نیروهای چپ دموکرات با احیای

جمهوری خواه، رادیکال، سوسیالیست، کمونیست و آنارشیت... در دوران معاصر است که کاربرد «چپ» معنا پیدا می کند. این «معنا» را می توان در پنج مقوله اجتماعی - سیاسی خلاصه کرد: ۱- عدالت اجتماعی. ۲- برابری و عدم تبعیض. ۳- آزادی. ۴- دفاع از بخش عمومی ۵- جمهوری و دموکراسی. فرانسویان البته اصل ششمی را می افزایند که جدایی دولت و دین یا لائیسته است.

تعریف بالا اما مبین ارزش‌هایی عام و کلی است. هر گاه سخن از تحقق آن‌ها در واقعیت رود، «چپ» وا می‌رود، می‌شکند، تقسیم می‌شود و به روندهایی گوناگون و متضاد تجزیه می‌گردد. در حقیقت هیچ‌گاه «چپ» چون مفهوم و پدیداری با تعریفی واحد وجود نداشته است. «چپ» هرگز «یک» نبوده و نیست. «چپ» همواره متکثر و چندگانه و متضاد بوده است. حتی از همان آغاز تولد در انقلاب فرانسه، جناح چپ مجلس مؤسسان به چند دسته مختلف و متضاد تقسیم می‌شود. از این رو باید از «چپ‌ها» سخن گفت. تضاد میان دستجات گوناگون «چپ» گاه به مراتب شدیدتر از تضاد میان راست و چپ است. مروری بر تاریخ دوپست ساله «چپ» این حقیقت را بر ما آشکار می‌سازد که چپ تنها در زمان‌هایی، نقطه‌هایی و سکانس‌هایی از تاریخ رخدادهای اجتماعی و سیاسی، به طور نمونه در دوران کوتاه انقلاب‌ها یا جنبش‌های بزرگ اجتماعی، تبلور و ترجمان اتحادی منسجم بوده است. خارج از این برهه‌ها چیزی به عنوان تئوری و پراتیک «چپ» چون مقوله‌ای مستقل و استوار بر خود وجود نداشته و ندارد. آن چه که همواره بوده و باقی مانده است چیزی جز ایده‌ها، تئوری‌ها و کارکردهای گوناگون و گاه متضاد چون سوسیالیستی، کمونیستی، جمهوری‌خواهی، آنارشیتی و امروزه محیط زیستی و غیره نیست. چیزی بنا بر این به نام راه کار «چپ» برای جوامع بشری وجود ندارد. آن چه که همواره بوده و هست، نه یک بلکه چند و چندین راه کار است که غالباً نیز متضاد می‌باشند. «اتحاد چپ» نیز، در نظر و عمل، در طول همین تاریخ دوپست ساله، همواره چیزی جز امید، آرزو و شربندی نبوده است. در نقطه‌هایی از تاریخ چنین امری البته رخ داده و می‌دهد اما این اتحادها همواره موقت، ناپایدار، گذرا و سرآغاز انشقاق‌ها و جدایی‌های نوین بوده اند.

به واقع آن چه که همواره بوده است، به ویژه با چیرگی بینش اقتدارگرا و قدرت طلب بر اندیشه و عمل چپ در گذشته، جدایی، افتراق، انشعاب و چنددستگی است که حتی به جنگ و ستیز نظامی نیز می‌انجامد: جدایی تاریخی کمونیست‌های طرفدار انقلاب بلشویکی از سوسیال دموکرات‌ها، اخراج یوگوسلاوی از اردوگاه شوروی، انشعاب بزرگ چین و شوروی، اشغال نظامی مجارستان و چکوسلواکی توسط ارتش شوروی، درگیری مرزی میان چین و شوروی، جنگ چین و ویتنام...

در ایران نیز جنبش «چپ» همواره پدیداری متکثر و متضاد بوده است. تا پیش از شکل‌گیری جریان‌های چریکی و مائوئیستی در دهه‌ی پنجاه، چپ به طور کلی و عمده در حزب توده چون عامل شوروی در ایران متجلی می‌شود. پیش‌گامی و مقاومت خلیل ملکی و یارانش و دیگر سوسیالیست‌های آزادی‌خواه و مستقل در محفل‌هایی کوچک، تک و تنها در برابر سلطه فکری و تبلیغاتی سیستم توتالیتر، در فاصله‌ی بین شهریور بیست تا کودتای ۲۸ مرداد ۳۲، کارچندانی نمی‌توانست از پیش برد. سپس با شکل‌گیری آن چه که ما در دهه پنجاه «جنبش نوین کمونیستی» نام نهادیم، چپ‌هایی گوناگون به وجود آمدند. گاه کم و

توسعه می‌دهد. نابرابری و بی‌عدالتی را تقویت می‌کند. تقسیم جوامع بشری به دو قطب تمرکز ثروت و قدرت نزد اقلیتی کوچک و تکثر فقر و انقیاد نزد اکثریتی عظیم را تشدید می‌کند. سلطه‌ی سرمایه، مالکیت و دولت، این خدایان زمینی یا سکولار را در همه جا مستقر می‌کند. محیط زیست را به حکم قانون آهنبین کسب سود برای سود بیشتر نابود می‌کند. در چنین شرایطی، گسست از نظم جهانی سرمایه‌داری چون فرایند اجتماعی خودرهای انسان‌ها از سلطه‌ی سیستمی که پایان تاریخ نیست نه تنها مطرح بلکه مبرم می‌شود.

- عامل دوم، شکست تاریخی نظریه و عمل سوسیالیسم واقعاً موجود، چه در شکل لنینی - استالینی و چه در نمونه‌ی سوسیال - دموکراتیک آن در سده‌ی گذشته و امروز است. چپ‌رهای خواه در شرایطی قرار دارد که می‌بایست، با گسست از این دو چپ تاریخی، امر کمونیسم یا بهتر گوئیم رهایش Emancipation را از نو و از سر بی‌اندیشد و دوباره تأسیس کند. چنین امری نیز از مسیر نفی آن دو "راه‌حل" منسوخ می‌گذرد: یکی، سرمایه‌داری در شکل دولتی، اقتدارگرا و آزادی ستیز و دیگری مدیریت "اجتماعی" سرمایه‌داری موجود. پس چپ‌رهای خواه موظف و ملزم است که گسست از این «دو سوسیالیسم» را هم در زمینه‌ی بینشی (جهانبینی) به پیش راند، هم آن را در میدان نظری یعنی در اندیشه و فلسفه‌ی سیاسی به سرانجام رساند و هم در گستره‌ی عمل مبارزاتی برای تغییر واقعیت موجود دست به ابداع شکل‌های نوین فعالیت سیاسی و سازماندهی زند.

- عامل سوم که ما را به سوی ایجاد چپ‌رهای خواه سوق می‌دهد، برآمدن جنبش‌های اجتماعی ضد سرمایه‌داری امروزی در جهان است. امروزه ما شاهد مبارزات زحمتکش‌ان و مردم در مراکز اصلی سرمایه‌داری جهانی در اعتراض به مناسبات نابودکننده‌ی این نظام می‌باشیم. ما شاهد قیام‌های مردمی در جهان، از آمریکا تا چین با گذر از اروپا، آفریقا و آسیا، برای آزادی، برابری، رهایی و تعیین سرنوشت خود به دست خود و برای خود می‌باشیم. این جنبش‌های اجتماعی بیش از پیش خصلتی جهانی و جهان‌روا به خود می‌گیرند. این‌ها همه فعالان چپ را به بازنگری نقش و جایگاه خود در این جنبش‌ها، در گسست از شیوه‌ها و شکل‌های کهنه مبارزه و به دور از قدرت و دولت فرا می‌خوانند. جنبش چپ‌رهای خواه، امروزه و بیش از هر زمانی دیگر، جنبشی فراملی و جهانی برای ساختن «جهانی دگر» است.

۲- از کدام چپ سخن می‌رانیم؟

واژه «چپ» از انقلاب برآمده است. «چپ» نامی است که فرانسویان در انقلاب ۱۷۸۹ خود ابداع می‌کنند. در مجلس مؤسسان برخاسته از انقلاب و قبل از برچیدن سلطنت، نمایندگان طرفدار حق و تو برای پادشاه در سمت راست و مخالفان آن در سمت چپ می‌نشینند. «چپ»، بدین سان، زگهواره سلطنت ستیز و جمهور خواه بوده است.

اما این نام‌گذاری از سال‌های پایانی قرن نوزدهم به بعد در اروپای غربی رایج می‌شود. به ویژه در سده‌ی بیستم است که می‌توان از گسترش کاربرد واژه‌ی «چپ» در ادبیات سیاسی جهانی سخن گفت. چرا که آن را نمی‌توان نزد روشنگرانی چون روسو که زمینه‌های فکری انقلاب فرانسه را فراهم می‌کنند پیدا نمود. هم‌چنین نیز در ادبیات سیاسی و انقلابی این دوره. جالب است که نزد مارکس نیز واژه‌ی «چپ» هیچ‌گاه به کار نمی‌رود. در حقیقت با شکل‌گیری احزاب مختلف

بیش در تداوم همان بینش و تفکر سوسیالیستی اما با چهره‌ای انقلابی چون گروه‌های چریکی و گاه (آن چه که به نویسنده‌ی این سطور مربوط می‌شود) در بُرشی محدود و ناقص از سیستم شوروی در تفکر و عمل و در طرفداری از خط مائو و انقلاب فرهنگی چین اما به هر رو در همان چهارچوب بینشی اساسی. (آن چه که به جریان مائوئیستی در سطح جهانی معروف می‌شود).

با این همه، تمامی گرایش‌های موسوم به چپ در سطح ملی و جهانی در این صد سال گذشته را می‌توان به دو خانواده‌ی اصلی تقسیم کرد: «سوسیالیسم سوسیالیسم» و سوسیالیسم دموکراسی. در برابر سرمایه‌داری هر دو آن‌ها به واقع بدیلی را در برابر سرمایه‌داری تشکیل نداده و نمی‌دهند. "راه حل" اولی، سرمایه‌داری دولتی هم راه با دیکتاتوری پلیسی-حزبی و سیادت طلبی بود و "راه حل" دومی، مدیریت امور جاری سرمایه‌داری و بحران‌های آن.

به این ترتیب چپ‌رهای خواه امروز با پرسمانی اساسی و حیاتی روبه‌روست: چگونه می‌توان نظریه و عمل در جهت تغییر وضع موجود را در نفی اساسی و ساختاری آن دو «سوسیالیسم» تاریخی که همانا در نهایت حفظ و استمرار واقعیت موجود نظم سرمایه‌داری است به پیش راند؟ این پرولتاریت را ما در این جا در سه نظریه «گسست» مورد بررسی و تأمل قرار می‌دهیم.

«گسست از سیاست واقعاً موجود»

ابتدا یونانیان Politeia را اختراع می‌کنند که به معنای تأسیس پولیس یا شهر است و واژه politique امروزی از آن برمی‌تابد. هم آنان نیز پایه‌گذار دو دریافت متضاد فلسفی از «سیاست» چون هنر اداره‌ی امور شهر می‌شوند. از یکسو دریافت سوفسطایی (پروتاگوراس) را داریم که «سیاست» را مشارکت همه در اداره‌ی پولیس یعنی در توان و قابلیت همگان می‌شناسد. در این دریافت افتتاح‌کننده، مردم (دموس) وارد میدان اداره‌ی شهر یعنی «سیاست» می‌شوند. در این نگاه، «سیاست» همانا دموکراسی به معنای مداخله و مشارکت شهروندان است. از سوی دیگر دریافت افلاطونی از «سیاست» را داریم که به پشتوانه شرایط عینی و تاریخی می‌رود بر اندیشه و فلسفه‌ی سیاسی غالب شود. اندیشه‌ای که امر «سیاست» را در قابلیت «یک» (فیلسوف - پادشاه) یا «چندی» (نخبگان) می‌شناسد. در این نگاه، دموکراسی به معنای توانایی مردم در اداره‌ی امور خود به نفع حاکمیت «یک» یا عده‌ای نفی می‌شود. این دو نگاه آغازین در تاریخ فلسفه سیاسی در سیر تکامل خود، امروزه، به دو بینش متضاد و آشتی‌ناپذیر از «سیاست» مبدل شده‌اند. یکی بینشی است که سیاست را امر «یک»، خاص، خدا، طبقه، نخبگان، برگزیدگان، نمایندگان، دولت و حزب-دولت می‌شمارد. در این بینش، «سیاست» نام دیگر قدرت، حکومت، دولت، دموکراسی نمایندگی و سلطه می‌شود. این همان چیزی است که ما «سیاست واقعاً موجود» می‌نامیم که همواره از آغاز اندیشه‌ی سیاسی تا کنون غالب بوده است. دیگری، بینشی است که «سیاست» را چون امر «همگان» در چندگانگی‌شان، امر مردمان بسیارگونه، به رسمیت می‌شناسد. در این بینش، سیاست یعنی مشارکت برابرانه‌ی شهروندان در اداره‌ی امور خود در کثرت و بسیارگونگی‌شان، در هم زیستی و هم ستیزی‌شان، در اتحادها و تضادهای‌شان، در خود‌رهایی و خودگردانی‌شان. «سیاست» در این جا، نام دیگر «نه حکومت کردن و نه تحت حاکمیت قرار گرفتن» (ایده‌ای

برگرفته از هانا آرنه) می‌شود. به طور خلاصه، آن چه که «سیاست واقعاً موجود» می‌نامیم عبارت است از:

- ۱- عملی تخصصی، حرفه‌ای، انحصاری و اختصاصی استوار بر تقسیم کاری اجتماعی و طبقاتی.
- ۲- گفتمانی پیامبرانه و بنا بر این هم چنان دینی، عوام فریب و توهم ساز.
- ۳- بینش و سبک کاری سیستم ساز و اقتدارطلب.
- ۴- نظر و عملی همواره به سوی دولت، قدرت و تصرف آن، پس آماده برای سلطه.

در مقابل درک فوق از سیاست، دریافت دیگری وجود دارد که که می‌توان آن را «سیاست رهایی خواهی» نامید. با این که در این جا استفاده از واژه‌ی «سیاست» را ناروا می‌دانیم اما چون جانشینی بر آن نداریم ناگزیر همان را اختیار می‌کنیم. به باور ما، آن چه که در گسست از «سیاست واقعاً موجود»، می‌بایست از نو ابداع و آزمون شود ناظر به تعریف دیگری از «سیاست» و کار سیاسی است. این «سیاست دگر» در «مکانی» معین که همانا «رخداد» است یعنی آن جا که ناهنگامی، نامنتظره و ناممکنی اتفاق می‌افتد، تبیین می‌شود. در همین راستا، بر فراز زیر از هایدگر تأملی کنیم.

«Polis را بیشتر به شهر یا دولت شهر ترجمه می‌کنند. این ترجمه معنای کلمه را کاملاً افاده نمی‌کند. Polis مرجحاً به معنی مکان است. به معنی آن "آن‌جا"یی است که هستی آن‌جایی das Da-sein در آن و هم چون آن تاریخمند است. Polis آن مکان رخداد و آن "آن‌جا"یی است که در آن و از سرچشمه‌ی آن و برای آن تاریخ [رخداد (پیش - آمد) die Geschichte] رخ می‌دهد. به این مکان و قلمرو تعلق دارند خدایان، معابد، روحانیون، سورها، شاعران، متفکران، پادشاه، شورای ریش‌سفیدان، مجمع خلق، ارتش و نیروی دریایی. اگر همه‌ی این‌ها به Polis تعلق دارند، آنی که سیاسی است به این دلیل سیاسی نیست که همه‌ی این‌ها در رابطه با یک دولتمرد، یک کارشناس نظامی و یا در رابطه با امور دولت قرار می‌گیرند. برعکس، همه‌ی این‌ها سیاسی هستند، یعنی در مکان رخداد قرار می‌گیرند، بدین خاطر که به طور نمونه شاعران فقط شاعرند، اما به واقع شاعرند، به این خاطر که روحانیون فقط روحانی هستند، اما به واقع روحانی هستند، پادشاهان فقط پادشاه هستند، اما به واقع پادشاه‌اند.» (۱)

در تفسیری از گفته‌ی فوق می‌توان از «کار سیاسی» و «سیاست» تعریفی دیگر به دست داد که مورد توجه خاص ما در این جا قرار دارد، البته برداشت‌های متفاوت دیگری هم می‌توان از فراز هایدگری به دست داد که مورد نظر ما نیست. بنا بر تفسیر ما، میدان کار «سیاست» آن «جا»یی است که قلمرو واقعی و تاریخ‌مند رخداد و رویارویی میان انسان‌ها در گروه‌بندی‌های‌شان، در فعالیت‌ها و مبارزات جمعی (کلیکتیف) شان با باورها، ایده‌ها، تنش‌ها و عمل کردهای‌شان قرار دارد. در هم زیستی و هم ستیزی نیروهای اجتماعی. این‌ها نیز، دست‌کم در ابتدا، در جا و مکانی معین واقع می‌شوند، در عین حال که می‌توانند پیامی فرا تر از محدوددهی خود، فراخوانی جهانی و جهان‌روا داشته باشند سیاست، در این معنای دگر، در رابطه با دولتمرد، کارشناس نظامی و یا در مناسبت با امور دولت و کسب قدرت قرار نمی‌گیرد. برعکس، «سیاسی» آنی است که در مکان رخداد قرار می‌گیرد. «سیاست» - و در این جا ما از آلن بدیو وام می‌گیریم - آن جایی است که حادثه واقع می‌شود، رخ می‌دهد. یعنی آن چه

طرح می‌کنند. ما در مباحث خود از پاره‌ای ایده‌ها و مفهوم‌سازی‌های اینان از جمله ایده‌ی «رخداد» (Evenement). «فاصله‌گیری از دولت» و «حزب-دولت» (Parti-Etat) استفاده کرده و می‌کنیم (۵).

چندی به گذشته‌تر رویم، اندیشه‌ی «نقد سیاست» را می‌توان نزد هانا آرنست پیرامون «معنای» سیاست یافت، آنجا که «سیاست»، نزد او، از «حکومت کردن و تحت حکومت قرار گرفتن» جدا شده، به چیزی دیگر، یعنی مشارکت عموم در امور خود، تبدیل می‌شود. (۶)

سپس دور‌تر که رویم، رد پای آن را نزد مارکس در زمان فلسفی‌اش پیدا می‌کنیم. آن‌جا که در گسست از هگلیسم، از نقد آسمان به نقد زمین و از نقد الهیات به نقد سیاست می‌رسد (۷) و در نقد فلسفه‌ی حق هگل می‌نویسد: «در دموکراسی دولت به مثابه امری خاص فقط خاص است و به مثابه امری جهان‌روا، فقط جهان‌روایی واقعی‌ست... فرانسوی‌ها در عصر مدرن این را به این معنا فهمیده‌اند که در دموکراسی واقعی، دولت سیاسی محو خواهد شد» (تأکید از من است) (۷). دو جنبش کارگری و انقلابی در زمان مارکس، یکی انجمن بین‌المللی زحمتکشان (بین‌الملل اول) در دهه‌ی ۱۸۶۰ و دیگری کمون پاریس در ۱۸۷۱ را می‌توان پدیدارهایی (البته ناپایدار) در فرایند گسست از «سیاست واقعاً موجود» برای رهایی نامید.

اگر باز هم دور‌تر رویم، نشان اندیشه‌ی «نقد سیاست» را به معنایی می‌توان نزد اسپینوزا یافت، آن‌جا که او برداشت نا رازآمیزی از دولت به دست می‌دهد و دموکراسی را عمل و اقدام بسیارگونه Multitude می‌شمارد. بسیارگونه‌ای در ویژگی‌های تک بودی‌اش اما در عین حال متشکل. اسپینوزا به گفته‌ی تونی‌نگری، «گرچه تا به آخر جایگاه بنیادین مبارزه‌ی طبقاتی به مثابه‌ی تعارض بنیادساز واقعیت را بیان نمی‌کند اما تمام پیش‌شرط‌های چنین برداشت و مفهومی را مطرح می‌کند و مداخله‌گری بسیارگونه را اساس فعالیت دگرگون‌سازی هم اجتماعی و هم سیاسی می‌شمارد» (۸).

سپس به ماکیاوول و فلسفه‌ی سیاسی او در گسست از دین و بر بنیاد آشفستگی می‌رسیم. در حوزه‌ی خاص اندیشه‌ی سیاسی در غرب، گسست بنیادین از دین، با جنبش اومانیسم و نوزایش اروپا و در مناسباتی تنگاتنگ با ساختار سیاسی شهر-دولت‌های خودمختار ایتالیای شمالی انجام می‌پذیرد. در این جاست که با ماکیاوول اندیشه‌ی سیاسی و تاریخ‌نگاری بر محور حوادث سیاسی و با توجه به ابعاد جغرافیایی، اجتماعی و نظامی آن‌ها بدون کمترین ارجاعی و استنادی به دین و تاریخ مقدس ابداع می‌شود. از سوی دیگر، با شهریار و به ویژه در گفتار در باره‌ی تیتلیو، ماکیاوول برای نخستین بار «درک و دریافتی از سیاست، مستقل از اخلاق و دین ارایه می‌دهد. هدف "سیاست"، چون هنری مستقل، خودمختار و برآمده از تجربه‌ی تاریخی، این است که از همه‌ی وسایل کارآمد برای حفظ خود، در جنگل افراد، احزاب و کشورهای متخاصم، بهره جوید.» (۹) ماکیاوول با قرارداد «مبارزه»، «اختلاف»، «تضاد»، «چندانی»، «آشفستگی» و «تنازع» در معنا و مفهوم «سیاست»، با چشم پوشیدن از «سیاست فرشتگان» بانی «نظریه سیاسی‌ای بدون خدا، مشیت الهی و مذهب می‌شود.» (۱۰)

با این حال نمایندگان نظری «نقد سیاست» یا در حقیقت «گسست از سیاست واقعاً موجود» در طول تاریخ اندیشه و عمل سیاسی اقلیتی کوچک را تشکیل داده و می‌دهند. آن‌چه که هم در زمان آن‌ها و هم در زمان

که اتفاقی، نامنتظره، نابهنگام و از پیش ناشناخته است. استثنایی است و تا کنون در افکار عمومی ناممکن تصور شده است. آن‌چه که جدا از دولت و قدرت‌های حاکم و به دور از آن‌ها انجام می‌پذیرد. آن‌جا که ناممکن می‌تواند (و نه به یقین) امکان‌پذیر شود. سیاست آن‌جا نیست که در رابطه با حفظ و مدیریت وضع موجود، در رابطه با قدرت حاکمه و دولت، در رابطه با قرار دادن سلطه‌ای جدید به جای سلطه‌ی موجود... انجام می‌گیرد. «سیاست» واقعی آنی‌ست که در آن گسستی رخ می‌دهد: گسست از دولت‌مرد، نیروی نظامی، کارشناس اقتصادی، دولت، نهادهای حکومتی، حزب-دولت و همه‌ی نیروها و نهادهایی که روی به قدرت و حاکمیت و سلطه دارند. «سیاست» و «سیاست ورزی» واقعی زمانی است که مردم در جایی و مکانی امور خود را خود - در فاصله گرفتن از قدرت‌ها و دولت - به دست می‌گیرند. در مشارکت با هم آن امور را به تصاحب خود درمی‌آورند و با مداخله‌گری مستقیم و بی واسطه‌ی خود در جهت تغییر و دگرسازی واقعی خود و آنی که هست، به سوی برابری و رهایی خود قدم برمی‌دارند.

در راستای جدا کردن «سیاست» از «دولت‌گرایی» (Etatisme) و بر این مبنا ارایه‌ی تعریفی دیگر از «سیاست» و عمل سیاسی، ژاک رانسیر Jacques Rancière، پرلماتیک چپستی و کجایی «سیاست» را چنین توضیح می‌دهد:

«سیاست همیشه وجود ندارد. سیاست حتا به صورتی کم و نادر وجود دارد. آن‌چه که در حالت معمول به حساب تاریخ سیاسی یا علم سیاسی می‌گذارند بیشتر مربوط به دم و دستگاهی می‌شود که از اعمال پادشاهی، نیابت‌خدایی، فرماندهی ارتش و یا مدیریت منافع برخاسته است. سیاست هنگامی وجود دارد که این دم و دستگاه در اثر پیش‌انگار یا فرضیه‌ای که کاملاً خارج از این تأسیسات وجود دارد از کار بی‌افتد، در عین حال که بدون آن نیز در آخرین تحلیل هیچ یک از این دستگاه‌ها قادر به ادامه‌ی کار خود نیستند. این فرضیه همانا فرضیه‌ی برابری هر کس با هر کس یعنی، در نهایت، واقعیت یافتن پارادکسال رخداد پذیری به هر ترتیب است.» (تأکید از من است) (۲)

در نفی «سیاست واقعاً موجود»، ما همواره در درازای تازیخ سیاسی، «نقد سیاست» در نظریه و عمل را داشته‌ایم و هم چنان داریم. در این میان، مسیری را می‌توان مورد تأمل قرار داد. مسیری نظری که گفتیم از سوفسطاییان چون سر رشته آغاز می‌شود و در روندی با گذر از ماکیاوول و اسپینوزا به روحی از مارکس و سپس به اندیشه‌های انتقادی پسامدرنیته، پسامارکسی و پسا سوسیالیستی می‌انجامد. از جمله در فرانسه نزد آلتوسر، دولوز، دریدا، فوکو، بوردیو، رانسیر، بدیو... در آلمان نزد آرنست و نظریه پردازان تئوری انتقادی، در ایتالیا نزد نگری...

اگر از دوره‌ی معاصر شروع کنیم، رد پای «نقد سیاست» را می‌توان در دهه‌ی هفتاد میلادی از جمله در واپسین تأملات آلتوسر پیرامون ماتریالیسم تضاد (۳)، اندیشه‌ی رخداد، اتفاق و پیشامد (۴) پیدا کرد، آن‌جا که او از «گشایش جهان به سوی رخداد، تخیل بی‌اندازه و هر عمل زنده از جمله سیاست» نام می‌برد. دو جنبش انقلابی ناپایدار این دوره در گسست از «سیاست واقعاً موجود» را می‌توان جنبش ماه می فرانسه در سال ۱۹۶۸ و انقلاب فرهنگی چین در همین زمان نام برد. در حوزه‌ی «نقد سیاست»، امروزه بویژه می‌توان از ژاک رانسیر و آلن بدیو به عنوان اصلی‌ترین نظریه‌پردازان نام برد که نوع دیگری از اندیشه‌ورزی سیاسی را

شد (با این که خود مارکس گفته بود "من مارکسیست نیستم") و دو سال قبل از انتشار مانیفست حزب کمونیست، مارکس به منظور سازمان دادن «تبلیغات سوسیالیستی» و «ایجاد ارتباط میان سوسیالیست‌ها و کمونیست‌ها» در چند کشور اروپای غربی، طرحی را برای تشکیل کمیته‌های مکاتباتی ارائه می‌دهد. با این هدف، در ۵ می همان سال، مارکس که با پروژن آشنایی پیشین داشت و در پاریس با هم دیداری داشتند، طی نامه‌ای از او دعوت می‌کند که چون رابط سوسیالیست‌های فرانسوی با این کمیته‌ها همکاری کند. در پاسخ به او، پروژن چنین می‌نویسد:

«آقای مارکس عزیز

... سعی کنیم با هم، اگر مایلید، قوانین جامعه را کشف کنیم، شیوه‌ی تحقق یافتن این قوانین و پیشرفت حاصل در این راه را جست و جو کنیم. اما شما را به خدا! پس از ویران کردن همه‌ی جزئیات و پیش-اندرانگاری‌ها (a priori)، به نوبه‌ی خود در فکر القاء دکترینی جدید به مردم نباشیم...

چون در رأس جنبش هستیم، خود را رهبر مذهب جدیدی نکنیم، حتا اگر این مذهب، مذهب منطق و یا مذهب خرد باشد. همه‌ی اعتراضات را پذیرا شویم و تشویق نماییم؛ همه‌ی اعمال دفع کننده و سری را محکوم کنیم؛ هیچ مسئله‌ای را پایان یافته تلقی نکنیم.» (۱)

می‌دانیم که پروژن انقلابی نبود و در همین نامه نیز «عمل انقلابی» را نکوهش می‌کند: «ما نباید عمل انقلابی را چون ابزاری در خدمت رفرم اجتماعی به کار بریم. زیرا این به اصطلاح وسیله تنها فراخوانی خواهد شد به اعمال زور و خودکامگی». اما هشدار پیش‌گویانه‌ی او بی‌تردید شگفت‌انگیز است. در چند عبارت کوتاه ولی پر مغز، او مسئله‌ای را گوشزد می‌کند که سال‌ها بعد، به ویژه پس از مارکس و تا به امروز، در قالب بینش و سیستمی نظری و عملی، پارادایم بیشتر سازمان‌های به اصطلاح مارکسیستی جهان و جریان‌های چپ می‌شود. به جرأت می‌توان گفت که آن چه پروژن در این جا طرح می‌کند، سرنوشت چپ را رقم می‌زند. یعنی همانا رابطه‌ی تاریخی و هم‌چنان معمایی تئوری‌های ما با پراتیک اجتماعی. رابطه‌ی میان مبارزه‌ی جاری و گام به گام از یکسو و آرمان‌ها و اوتوپیی‌های ما از سوی دیگر. رابطه‌ی میان ایده‌ی تغییر وضع موجود از یکسو و سرپیچی واقعیت‌های عینی از سوی دیگر، رابطه‌ی میان عنصر آگاه و توده، حزب و مردم. مارکس، البته غیر مستقیم، در مانیفست کمونیست و در بیانیه بین‌الملل اول با طرح شعار «رهایی زحمتکشان امر خود زحمتکشان است»، پاسخی به انتقاد پروژن می‌دهد. جالب این جاست که پاسخ او، با وجود ناروشنی‌ها و ابهاماتی که دارد، تا حدودی نزدیک به نگرانی و مسأله‌انگیز فیلسوف آنارشیت است.

کمونیست‌ها، به باور مارکس در هنگام نگارش مانیفست، حزب جداگانه‌ای را تشکیل نمی‌دهند، بلکه «بخش» جدا ناپذیری از «احزاب کارگری» موجود یا جنبش پرولتارهای ملل گوناگون هستند. فرق آنها چون «با عزم ترین بخش احزاب کارگری» با توده پرولتاریا تنها در این است که «از طرفی کمونیست‌ها در مبارزات پرولتارهای ملل گوناگون، مصالح مشترک همه پرولتارها را صرف نظر از منافع ملی شان، در مد نظر قرار می‌دهند و از آن دفاع می‌کنند و از سوی دیگر در مراحل گوناگونی که مبارزه پرولتاریا و بورژوازی طی می‌کند، آنان همیشه نمایندگان مصالح و منافع تمام جنبش هستند... نظریات تئوریک کمونیست‌ها به هیچ

ما امروز در باره‌ی «سیاست» اندیشیده، گفته، نوشته و عمل می‌شود، بیشتر و چشمگیرتر بر سر «کدام سیاست؟» (سیاست خیر در برابر سیاست شر) است تا نقد خود مفهوم و معنای «سیاست» آن گونه که تا کنون تبیین شده و به اجرا درآمده است. آن چه که تا کنون انجام پذیرفته نقد سیاست‌های عملی و جاری بوده است. اما آن چه که دل‌مشغولی چپ و سیاست‌رهایی خواه را باید تشکیل دهد، نقد آن بینشی است که از سیاست و سیاست‌ورزی چیزهایی چون قدرت، دولت، حکومت، یک، یگانگی، رهبری، سوژه‌ی راهبر و سوژه‌ی تحت رهبری... می‌فهمد. به عبارت دیگر هر آن چه که می‌توان بنیادهای اقتدارگرایی، سلطه‌گری و درک استعلایی Transcendental از امر سیاسی نامید.

بی‌تردید در این «نقد سیاست» مفاهیمی چون جمهوری یا دموکراسی جای می‌گیرند. اما این‌ها برای ما پیش از آن که بیان نوعی حکومت و نظام باشند ترجمان تصاحب عمومی، اشتراکی، مشارکتی و مستقیم اداری امور توسط خود مردم هستند، یعنی آن چه که خودمختاری، خودگردانی و خود سازماندهی سیاسی در امر عمومی می‌نامیم. فرایند خودمختاری و خودگردانی سیاسی روندی است که طی آن شهروندان امر سیاست را به دست می‌گیرند. از قدرت و مرجعی فرای خود و خارج از خود پیروی نمی‌کنند. صاحب اختیار امور خود بوده و بر محور خود عمل می‌کنند. در این جا اختصاصی بودن حوزه‌ی سیاست و جدا شدن آن از جامعه - پدیداری که با مدرنیته تشدید و تثبیت می‌شود و بحران ژرف کنونی «سیاست» و کناره‌گیری مردم از آن را می‌آفریند - رو به احتضار می‌رود و به جای آن خودمختاری می‌نشیند. خودمختاری به مفهوم استقلال نسبت به دولت، دین، و هر قدرت برین، آسمانی یا زمینی (سکولار) است. به معنای خود گردانی و خود سازماندهی در ابداع راه‌ها و روش‌هایی که تغییرپذیر و نسخ پذیر اند. به این معناست که انسان‌های مجتمع، با حفظ چندگانگی و تضادهای خود، بدون پیروی از احکامی برین و برون از خود، در اداره‌ی امور خود به گونه‌ای مستقیم و بی‌واسطه، بدون نمایندگی از دیگران و یا نمایندگی کردن دیگری، در برابری و آزادی، مداخله و مشارکت می‌کنند. این همان چیزی است که ما دموکراسی مستقیم، مشارکتی یا شورایی در فرا روی از دموکراسی نمایندگی کنونی می‌نامیم.

۴- «گسست از حزب واقعاً موجود»

دومین گسست، در حوزه‌ی اشکال نوین سازماندهی و خود سازماندهی، گسست از حزب سنتی بر اساس نگاه جنبشی به امر مقاومت و مبارزه‌ی اجتماعی و سیاسی است. مناسبت با جنبش اجتماعی، در درازای تاریخ چپ، یکی از میدان‌های مورد اختلاف و افتراق را تشکیل داده است. در کل، دو بینش در برابر هم قرار گرفته‌اند. یکی، آزادی‌خواهانه و استقلال طلبانه است که بر خودمختاری و استقلال «جنبش اجتماعی» تاکید می‌ورزد و دیگری آمرانه و اقتدارگراست و جنبش را زیر قیمومت عنصر آگاه در قالب حزب پیشرو قرار می‌دهد. در جنبش چپ (سوسیالیستی / کمونیستی)، با وجود مقاومت مارکسیست‌های شورایی، همواره بینش مبتنی بر قیمومت حزب بر جنبش کارگری و اجتماعی، به ویژه در شکل لنینی - استالینی آن، چیره شده است. حزبی که قدرت را تصرف می‌کند و با اتکا به دستگاه دولتی - پلیسی جدید، دیکتاتوری نامحدود و دائمی حزب - دولت بر جامعه و کشور را برقرار می‌سازد. در سال ۱۸۴۶، در آغاز شکل‌گیری آن چه که بعدها مارکسیسم نامیده

وجه مبتنی بر ایده‌ها و اصولی که یک مصلح جهان کشف و یا اختراع کرده باشد، نیست. این نظریات تنها عبارت است از بیان کلی مناسبات واقعی مبارزه جاری طبقاتی و آن جنبش تاریخی که در برابر دیدگان ما جریان دارد.» (۱۲)

از این جا می‌خواهم دو بینش هم سنخ نسبت به مسائل سازماندهی، راه کاری و برنامه‌ای در جنبش چپ سنتی را مورد اشاره قرار دهم و در مقابل آن دو و در گسست از آن دو، بینش چپ رهایی‌خواه را مطرح کنم. می‌دانیم که در سیستم سرمایه‌داری، طرح‌ها و برنامه‌ها به طور عمده به وسیله‌ی گروه‌هایی از تحصیل کردگان بالای اجتماعی، متخصصان، کارشناسان امور اقتصادی و سیاسی، روشنفکران، سخنوران و سازندگان «افکار عمومی»، کارمندان و کارمندان احزاب سیاسی... در کمیته‌های دولتی، کمیسیون‌های مجلس و گروه‌های کاری باز یا در بسته و در دیگر نهادها و مؤسسات پژوهشی و دانشگاهی و در بهترین حالت با نظرسنجی از مردم و گرفتن رأی آن‌ها در انتخاباتی آزاد انجام می‌پذیرند. از سوی دیگر، بینشی در چپ سوسیالیستی شکل می‌گیرد که کائوتسکی مبتکر و لنین مبلغ آن در آستانه قرن بیستم می‌شوند. در این جا نظریات سوسیالیست‌ها «علم سوسیالیسم» توصیف می‌شود. علمی که از مبارزه طبقاتی، علوم و اقتصاد برخاسته و با حرکت محتوم تاریخ انطباق پیدا می‌کند. در این بینش نیز همواره افرادی محدود ولی این بار سوسیالیست، توانایی و صلاحیت کسب «علم راهنما» و تبلیغ آن را دارند، با این تفاوت که در این جا حتا به آرای آزاد عمومی برای کسب مشروعیت و حمایت مردمی رجوع نمی‌شود.

اما در برابر این دو بینش نسبت به مسئله‌ی شناخت و تبیین راه‌حل‌ها و پروژه‌های سیاسی- اجتماعی که هر دو از یک سرچشمه‌ی فلسفی واحد تغذیه می‌کنند و ریشه‌ی شان را باید به ایده‌ی فیلسوف- پادشاهی افلاطون نسبت داد، ما بینش دیگری را قرار می‌دهیم: قابلیت‌ها و توانایی‌های جنبش‌های اجتماعی در کسب شناخت و دست‌یابی به ایده‌ها، نظریه‌ها و طرح‌هایی به طور نسبی صحیح‌تر و نزدیک‌تر به واقعیت. «واقعیت» نه به معنای آن چه که واقعاً هست، امکان‌پذیری نماید یا آن چه که به یقین به باور ما باید انجام پذیرد، بلکه به معنای آنی است که ناممکن به نظر می‌رسد ولی می‌تواند رخ دهد و حداقل بر سر آن «شرط‌بندی» بتوان کرد. این قابلیت‌ها و توانایی‌ها نیز از آن جا ناشی می‌شوند که جنبش اجتماعی نمونه‌ی عالی فضای آزاد، دمکراتیک و پرچالش تبادل و تقابل نظری است که در میدان آن مبارزه و عمل دگرگشتی اجتماعی با مرادوی فکری و برنامه‌ای آمیزش می‌یابند و خود شهروندان و فعالان اجتماعی در این فرایند نقش عاملان، مبتکران و بازی‌کنان اصلی، مستقیم، بدون میانجی و نمایندگی را ایفا می‌کنند.

ایده‌ها، نظریه‌ها و برنامه‌هایی که در فضای جنبش‌های اجتماعی- انجمنی ساخته و پرداخته می‌شوند از دو ویژگی ممتاز و متمایز نسبت به «حقایقی» که در خارج از این فضا «کشف» می‌شوند، برخوردارند. اول اینکه چون به وسیله‌ی خود عاملان مستقیم اجتماعی خلق شده‌اند، خود اینان هستند که آگاهانه و داوطلبانه مجریان مصمم آن ایده‌ها می‌شوند و آن‌ها را به یک نیروی مادی اجتماعی مبدل می‌سازند. دوم این که این نظریه‌ها چون در فضای تبادل و تقابل آزاد اندیشه، در فضای عمل دگرسازانه و هدف‌مند توأم با نقد و نفی و ساختار شکنی انجام می‌پذیرند، فراهم و تدوین می‌شوند، پس بنابراین احکام متعالی و مطلق نیستند، "علم

برین" نیستند، نظام‌های جزئی، جاودانی و غیر قابل تغییر نیستند، بلکه رهنمون‌هایی می‌باشند تکامل‌پذیر، اصلاح‌پذیر و حتا فسخ‌پذیر. امروزه با نقد شکل‌ها و شیوه‌های کهنه‌ی فعالیت سیاسی و سازمانی، «جنبش‌های اجتماعی» نوینی در همه جا در سراسر گیتی، از جمله در ایران سر بلند کرده و می‌کنند که البته در برابر چالش‌های جدیدی نیز قرار می‌گیرند. اشکال تاریخی و سنتی سازماندهی‌های شناخته شده که در سده‌ی بیستم در شکل حزبی عمل می‌کردند و تا حدودی نیز کارایی داشتند، امروزه دیگر کمتر کسی را مجذوب خود می‌کنند، به حرکت و مبارزه درمی‌آورند، سازمان می‌دهند. مسئله‌ی سازماندهی و اشکال دیگر، نوین و ناشناخته‌ی آن که دوباره باید از نو و از سر خلق شوند، مسئله مرکزی جنبش چپ باقی مانده است. شاخص مشترک و امروزی جنبش‌های اجتماعی کنونی در همه جا - چه در غرب و چه در جوامعی چون جامعه‌ی ایران و غیره- نافی شکل‌های تاکنونی و سنتی فعالیت سیاسی «حزبی» هستند. هر گونه انحصارطلبی را طرد و مشارکت مستقیم همه‌ی علاقه‌مندان را تشویق می‌کنند. این جنبش‌ها تمایل به شکل‌های خودگردان سازماندهی دارند که مشخصه‌ی آن‌ها، ایجاد ساز و برگ تشکیلاتی از نوع دیگری است. تشکیلاتی که به افراد اجازه دهد نقش خود را به منزله‌ی کنشگران، دخالت‌گران فعال ایفا کنند و انحصارطلبی و قدرت طلبی احزاب سیاسی که تنها برای خود حق مداخله در سیاست قائلند را به زیر سؤال برند.

امروزه در خلق ایده‌ها، طرح‌ها و راه کارها، جنبش‌های اجتماعی- سیاسی بیش از پیش فعال می‌شوند: جنبش‌هایی چون جنبش‌های زنان و فمینیستی، جنبش‌های سیاسی و مدنی، جنبش‌های سیاسی دفاع از محیط زیست (اکولوژیست) و جنبش‌های اجتماعی- سیاسی برای ساختن جهانی دگر... چپ‌های رهایی‌خواه در درون این جنبش‌ها مبلغ برنامه‌ها، راه کارها و اهدافی می‌شوند که این جنبش‌ها خود تبیین، تدوین و مطرح می‌کنند. در این میان، چپ‌های رهایی‌خواه می‌بایست در راستای آن اصل طرح شده توسط مارکس در مانیفست بی‌اندیشند و قدم بردارند یعنی این که خود را «حزبی خاص» جدا و منفک از جنبش‌های اجتماعی نشمارند. آن‌ها همواره باید کوشش کنند (این که چقدر در این راه موفق شوند بحث دیگری است) در این جنبش‌ها شرکت و مشارکت کنند، در درون آنها مدافعین مصالح عمومی این جنبش‌ها به سوی امر رهاش باشند و از طریق این فعالیت‌های جنبشی و آزمون‌های به دست آمده توسط آن‌ها، اشکال نوین سازماندهی و کار جمعی (کلکتیف)، دموکراتیک و مشارکتی را خلق کنند.

چپ دیگر، به دیده‌ی نگارنده، با درس‌گیری از شکل‌های سنتی سازماندهی حزبی، می‌بایست در پی خلق شکل‌های نویی از مناسبات در میدان سازماندهی و تشکیلاتی خود باشد. مناسباتی مبتنی بر دموکراسی گسترده درونی. بر شفافیت در همه‌ی سطوح کاری. بر مشارکت آزادانه‌ی مشارکت کنندگان. بر شیوه و روش خودگردانی. بر گردش و تناوب مسئولیت‌ها در همه‌ی نهادها و در همه‌ی سطوح. بر امکان آزادانه‌ی دخالت‌گری و انتقاد و کنترل از سوی مشارکت کنندگان در همه‌ی سطوح و بر همه‌ی امور. بر آزادی تشکیل‌گرایی‌های نظری و برخورداری این گرایش‌ها از همه‌ی حقوق چون اظهار نظر آزادانه درونی و بیرونی و امکان مشارکت آن‌ها در تصمیم‌گیری‌ها... از سوی دیگر، چپ رهایی‌خواه امروز در همه جا و از جمله در ایران تنها

سوسیالیسم سوسیالیسم و سوسیال دموکراسی به صورتی حاد و بحرانی مطرح است.

یکی از واژه‌های رایج در ادبیات مارکسیستی که خصلت مفهومی‌اش برای ما امروز مورد تامل باید قرار گیرد، همین «سوسیالیسم» چون سیستم، نظام و دولت است. تا کنون «سوسیالیسم» چون مفهومی بدیهی برای همه‌ی چپ‌های مارکسیست چون ما جلوه می‌کرده است، در حالی که خودِ مارکس هر گاه که پیش آمده از کمونیسم، کمونیست‌ها، جامعه‌ی کمونیستی سخن رانده است. به ویژه در رساله‌ی خطاب به سوسیال‌دموکرات‌های آلمان که به «نقد برنامه‌ی گوتا» معروف است.

در سال ۱۸۷۵ در شهر گوتای آلمان، حزب لاسالی‌ها و سوسیال دموکرات‌ها در کنگره‌ای با هم وحدت می‌کنند و برنامه‌ی مشترک تدوین می‌کنند. در نقد آن، مارکس برای نخستین بار و در خطوط کلی از برخی شاخص‌های جامعه‌ی پسا سرمایه‌داری صحبت می‌کند. اما شناخت واقعی و کامل آن را به روند رشد آگاهی و علم در آینده می‌سپارد. او در آن جا از جامعه‌ی کمونیستی سخن می‌راند و نه سوسیالیستی. او در جامعه‌ی کمونیستی از دو مرحله (فاز)، یکی اولیه و دیگری بالاتر نام می‌برد. او می‌گوید که در مرحله‌ی اولیه جامعه‌ی کمونیستی (که باز هم نام سوسیالیستی بر آن نمی‌گذارد) برخی مناسبات و حقوق بورژوازی (از جمله به هر کس به اندازه‌ی کارش) هم چنان باقی می‌مانند. زیرا جامعه تازه از دردهای طولانی زایمان از دل جامعه‌ی سرمایه‌داری بیرون آمده است و تا مدتی ادامه‌ی میراث جامعه‌ی کهن در جامعه‌ی نوین اجتناب‌ناپذیر است. اما در مورد فاز بالایی جامعه کمونیستی، مارکس کلیاتی را چنین عنوان می‌کند: «تنها در مرحله‌ی بالاتر جامعه‌ی کمونیستی، یعنی پس از این که تبعیت اسارت‌بار انسان از تقسیم کار پایان گیرد، هنگامی که تضاد بین کار بدنی و کار فکری از جامعه رخت بر بندد، هنگامی که کار از وسیله‌ی معاش به یک نیاز برای زندگی مبدل شود و سرانجام هنگامی که نیروهای تولیدی همراه با تکامل همه جانبه‌ی افراد جامعه افزایش یابد، تنها در آن زمان است که جامعه می‌تواند بر پرچم خود بنویسد: از هر کس بر حسب توانایی‌اش، به هر کس بر حسب نیازش».

بدین ترتیب، نزد مارکس، چیزی به نام «سوسیالیسم» چون نظام، مناسبات یا دولت وجود ندارد. مارکس تنها از کمونیسم سخن می‌راند. او در توضیح فرایند آن، یعنی گذار از سرمایه‌داری به کمونیسم، از فاز اولیه‌ی آن که بعدها «سوسیالیسم» خواندند، نشان‌هایی بسیار کلی به دست می‌دهد. از این روست که نخستین بیانیه‌ی مهم سیاسی مارکسی، مانیفست کمونیست است که موضوع اصلی‌اش اعلام موجودیت کمونیست‌ها در برابر سوسیالیست‌های آن زمان است.

پس از مارکس است که احکامی چون نظام یا دولت سوسیالیستی توسط سوسیال دموکرات‌های اروپایی و سپس و به ویژه در روسیه توسط بلشویک‌ها به صورت دکترین در می‌آیند. سوسیالیسم دولتی که مارکس، از جمله در نقد برنامه‌ی گوتا، خود را از آن به طور قاطع جدا می‌کند. می‌دانیم که در روسیه از همان سال ۱۹۱۷ با تغییر ماهیت یافتن شوراهای کارگری و محلی یعنی تبدیل شدن آن‌ها به اهرم‌های دستگاه جدید و فرمانبردار از رهبری احزاب و به ویژه از حزب بلشویک، امر "سوسیالیسم" منحرف می‌شود و به سیستمی در می‌آید مبتنی بر مالکیت و اقتصاد دولتی، دیکتاتوری حزبی، انقیاد کارگران و زحمتکشانشان،

می‌تواند اپوزیسیونی باشد. به این معنا که در پی تصرف قدرت و ولت نباشد. در خارج از سیستم چون نیرویی معترض و مخالف عمل کند. چپ سنتی همواره برای تصرف قدرت و حکومت کردن مبارزه کرده و می‌کند. این گونه چپ در عین حال همواره نیز نشان داده است که در زمانی که به قدرت می‌رسد، در برابر الزامات پاسداری از دولت و قدرت ناگزیر دست به سرکوب و سلطه می‌زند. چپ رهایی‌خواه اما، می‌بایست بر فاصله گرفتن از قدرت، دولت و تصرف آن تأکید ورزد. تعریف کلاسیک چپ سوسیالیستی / کمونیستی از «سیاست»، از مارکس (البته نه در همه‌ی نظرات او) تا امروز همواره این بوده است که امر قدرت و دولت و تصرف آن جوهر سیاست را تشکیل می‌دهد. از این نگاه، «سیاست» یعنی دولت‌گرایی. چنین درکی از «سیاست»، از چپ تا راست، همواره غالب و همگانی بوده و هم چنان می‌باشد. یکی از چالش‌های مهم امروزی در برابر چپ رهایی‌خواه این است که در تعریف فوق تجدید نظری اساسی کند. ایده‌ی سیاست بدون تصرف قدرت را مطرح سازد. به یکی از بنیادهای فکری کمونیستی که مارکسیسم سوسیالیسم زیر پا نهاد باز گردد. این که «سیاست»، اداره و مدیریت امر دولت و قدرت نیست بلکه مداخله و مشارکت مستقیم و بی‌واسطه‌ی مردمان بسیارگونه در امور است. دموکراسی مشارکتی و مستقیم یا شورایی را ما در نهایت امر به این معنا می‌فهمیم و تبلیغ می‌کنیم. با این حال اما امروزه، این پروبلماتیک اساسی که چگونه می‌توان جوامع و جهان را به گونه‌ی ریشه‌ای تغییر داد بدون تصرف قدرت و دولت، بغرنجی بدون پاسخ باقی مانده است.

۵- «گسست از سرمایه‌داری واقعاً موجود.

سومین گسست، گسست از مناسبات سرمایه‌داری است که امروزه سلطه خود را در سراسر گیتی حاکم کرده است. گسستی که در نهایت به معنای الغای مالکیت خصوصی و برقراری مالکیت جمعی، احتضار دولت جدا و حاکم بر مردم و مبارزه برای برابری است. این گسست آن چیزی است که امروزه، مقدم بر هر چیز، تنها می‌تواند برآمد نقد و نفی نظریه و عمل «سوسیالیسم واقعاً موجود» در سده‌ی بیستم یعنی سرمایه‌داری دولتی از یکسو و سوسیال دموکراسی اداره‌کننده سیستم سرمایه‌داری از سوی دیگر باشد. در واقعیت کنونی جامعه‌ی ما در ایران، شرایط فرایند چنین گسستی تنها می‌تواند با گذر از جمهوری اسلامی و استقرار جمهوری‌ای دموکراتیک بر مبنای جدایی دولت و دین میسر شود.

امروزه در ایران، با جهانی شدن سرمایه‌داری، دو مبارزه اساسی یعنی ضد استبدادی برای دموکراسی و ضد سرمایه‌داری برای رهایی را نمی‌توان چون گذشته از هم جدا کرد. دیوار چینی عبور ناپذیر بین آن‌ها برقرار کرد. به دو فاز تاریخی مستقل از هم تحویل داد. برعکس، آن‌ها را به گونه‌ای می‌بایست با هم تلفیق کرد. نظام حاکم بر ایران امروز برآیندی از تداخل سه مناسبات درهم آمیخته است: مناسبات مسلم سرمایه‌داری، مناسبات تتوکراتیک (دین سالاری) و مناسبات ناشی از قدرقدرتی دولتی مستبد، متمرکز و متکی بر رانت نفتی. این خصوصیات دو امر مبارزه ضد استبدادی و مبارزه ضد سرمایه‌داری را در هم می‌آمیزند، با این که هر دو آن‌ها دارای ویژگی‌های خود می‌باشند که از نظر نمی‌توانند و نباید دور بمانند.

اما گسست از سرمایه‌داری به چه معناست؟ ما برای کدام سوسیالیسم مبارزه می‌کنیم؟ این است پرسشی اساسی که امروزه پس از شکست

شکل‌گیری طبقه‌ی جدید بوروکراتیک، فعال‌میشایی دولت، حزب، پلیس مخفی و بوروکراسی، سیادت طلبی جهانی و غیره. مارکس در عین حال پس از کمون پاریس از دیکتاتوری پرولتاریا نام می‌برد و جایگاه اصلی و مهمی به این مفهوم در دستگاه نظری‌اش می‌دهد. او در همان نقد برنامه‌ی گوتا می‌نویسد: «میان جامعه‌ی سرمایه‌داری و جامعه‌ی کمونیستی دوره‌ی تغییر انقلابی اولی به دومی قرار دارد و در انطباق با آن دوره‌ی گذار سیاسی که در آن دولت چیزی نخواهد بود جز دیکتاتوری انقلابی پرولتاریا». همین ایده را در مکاتبه‌ی معروف‌اش با ویدمایر (Weydemayer) به روشنی بیان می‌کند:

«کنون، در آن چه به من مربوط می‌شود، نه امتیاز کشف وجود طبقات در جامعه‌ی مدرن و نه امتیاز کشف مبارزه‌ی طبقاتی به من تعلق دارند. بسی پیش از من مورخان بورژوا به تشریح مبارزه‌ی طبقات و اقتصاد دانان بورژوا به تشریح اقتصادی این مبارزات پرداخته‌اند. چیز جدیدی که من طرح کرده‌ام عبارت است: ۱- اثبات این که وجود طبقات با مراحل تاریخی معینی از رشد تولید مرتبط است. ۲- این که مبارزه‌ی طبقات به طور ضروری به دیکتاتوری پرولتاریا می‌انجامد ۳- این که خود این دیکتاتوری نیز چیزی نیست جز گذار به سوی الغای همه‌ی طبقات و انتقال به جامعه‌ی بدون طبقه.» (۱۳)

مارکس و انگلس با این که در تعریف دیکتاتوری پرولتاریا نیز چون تعریف کمونیسم در کلیات باقی می‌مانند و شناخت پدیدار را به زمان برآمدنش در آینده موکول می‌کنند، اما به‌اندازه‌ی کافی توضیحاتی می‌دهند که بتوان اختلاف دریافت آن‌ها از این مقوله را با آن چه که بعدها تحت نام‌های دیکتاتوری پرولتاریا، دیکتاتوری کارگران و دهقانان، دیکتاتوری تمام خلقی، دیکتاتوری دموکراتیک خلق، دموکراسی‌های خلقی و غیره در روسیه، چین، اروپای شرقی و جاهای دیگر مستقر و حاکم می‌شوند، تشخیص داد. آن چه که می‌توان از درک آن‌ها تفهیم کرد این است که دیکتاتوری پرولتاریا نزد آن‌ها «دولت» برخاسته از انقلاب ضد سرمایه‌داری است. پدیداری گذار، موقت و پیش‌رونده به سوی تقلیل و نفی خود است. در این جا دولت به معنای اخص آن در نظام‌های کنونی وجود ندارد. بوروکراسی و ارتش از بین می‌روند و مردم زحمتکش متشکل به صورت کمونی، خود، اداره‌کننده‌ی امور، مناسبات و نظم اجتماعی خود می‌شوند. روزی از انگلس می‌پرسند که این دیکتاتوری پرولتاریای شما چیست؟ او در پاسخ می‌گوید: «می‌گویید دیکتاتوری پرولتاریا چیست؟ نگاه کنید به کمون پاریس!».

به راستی دیکتاتوری پرولتاریا فرمولی است که مارکس و انگلس در فرایند دو ماهه‌ی کمون پاریس کشف می‌کنند (گو این که در انقلاب‌های قبلی فرانسه در سده‌ی نوزدهم و به ویژه در انقلاب ۱۸۴۸ این واژه به گونه‌ای از سوی انقلابیون فرانسوی چون آگوست بلانگی مطرح شده بود). به هر رو، از نگاه مارکس، دیکتاتوری پرولتاریا نام دیگر دوره‌ی گذار به سوی القا و محو دولت است. دیکتاتوری پرولتاریا نا-دولتی است استثنایی به سوی نفی خود و برقراری کمونیسم. اما در این جا نیز آن چه که بعدها در روسیه نظریه پردازی و عملی می‌شود چیز به طور کامل دیگری است. همان طور که گفتیم، و این را همواره باید یادآوری کرد، اولین اقدام بلشویک‌ها در همان سال اول انقلاب خلق ید از شوراها‌ی کارگری، دهقانی و محلی به نفع دستگاه حزب بلشویک بود. دستگاهی پلیسی و توتالیتر به نام دیکتاتوری پرولتاریا و ساختمان

سوسیالیسم در یک کشور ایجاد و مستولی می‌شود. دولت، بوروکراسی، ارتش، پلیس مخفی، حزب واحد و ایدئولوژی حزبی سلطه‌ای بلامنزاع بر زحمتکشان و مردم را بازتولید و جاودانه می‌کنند. چیزی که در این جا خبری از آن نیست راه‌روی به سوی محو دولت، طبقات و مشارکت آزاد زحمتکشان در اداره‌ی امور خود است.

با این همه، حتا اگر بازگردیم به تعریف مارکسی از دیکتاتوری پرولتاریا چون دوره‌ی موقت انتقال به کمونیسم یعنی گذار به احتضار دولت و خود-مدیریت مشارکتی تولیدکنندگان آزاد و مجتمع (تعریفی که در مانیفست آمده است)، امروز دیگر نمی‌توانیم این واژه و مفهوم را به کار بریم. حتا با شرط و احتیاط‌های لازم. علت آن را باید در تحولاتی دید که در جامعه‌ی سرمایه‌داری به طور بازگشت‌ناپذیری رخ داده‌اند و این که در گذار به کمونیسم چون فرضیه یا گذار به آن چه که تحت عنوان رهایی نام می‌بریم، دیگر نمی‌توان تنها از یک عامل سوژکتیو یا یک سوژه‌ی واحد و تعیین‌کننده با رسالتی تاریخی و مهدوی (مسیحایی)- چون پرولتاریا - سخن گفت.

می‌دانیم که مارکسیسم، در برداشتی کلاسیک، گذار از سرمایه‌داری را بر پایه‌ی دو عامل عینی و ذهنی توضیح داده است. عامل عینی (ابژکتیو)، اجتماعی شدن روز افزون نیروهای مولده است که با تملک خصوصی آن‌ها در تضادی آشفتنی‌ناپذیر قرار می‌گیرند. اما این گذار متضمن یک عامل ذهنی (سوژکتیو) یا یک سوژه نیز هست و آن، طبقه‌ی کارگری است که در سایه‌ی صنعت مدرن به وجود می‌آید، به انبوه عظیم، مجتمع و متمرکز تبدیل می‌شود، با تکنیک و اسلوب پیشرفته‌ی اداره‌ی تولید سر و کار پیدا می‌کند، در بخش‌های کلیدی اقتصادی که بیش از پیش مجتمع و متمرکز شده و چرخ‌های جامعه را به حرکت در می‌آورند، اشتغال می‌ورزد و سرانجام در روند مبارزه‌ی طبقاتی به وضعیت و موقعیت خود در جامعه و رابطه‌اش با سرمایه آگاه می‌شود، خود را متشکل کرده، روح مشارکت، همکاری، اتحاد و هم‌چنین کردانی و سازماندهی اجتماعی را نیز فرا می‌گیرد.

این طبقه، آزاد از هر گونه مالکیتی جز نیروی جسمانی خویش، برای زنده ماندن ناگزیر باید نیروی کار خود را هم چون کالایی به معرض فروش گذارد. او به انقیاد صاحب سرمایه درمی‌آید. از این رو آزادی کارگر و به طور کلی انسان‌ها به معنای در اختیار داشتن خویشتن خود در گروهی لغو مالکیت خصوصی و آن مناسباتی است که به کالایی شدن نیروی کار انسان و فرآورده‌هایش می‌انجامد و در گروهی جانشین شدن این مناسبات با مناسبات دیگری است که بر تصاحب اجتماعی نیروهای مولده توسط تولیدکنندگان آزاد در مشارکت با یکدیگر مبتنی باشد. بنا بر چنین وضعیت و موقعیت طبقاتی است که رسالت تاریخی نفی سرمایه‌داری و نیل به کمونیسم بر دوش این نیروی عظیم اجتماعی یا طبقه‌ی کارگر سنگینی می‌کند که بیش از هر طبقه‌ی دیگر در این امر ذی‌نفع است و تنها در اوست که توانایی عینی و ذهنی پیش‌برد چنین مبارزه‌ای فراهم می‌شود.

امروزه بسیاری از اجزای عینیت فوق - صرف نظر از این که خود این عینیت نیز تا چه اندازه حتا در زمان مارکس یعنی در سده‌ی نوزدهم واقعیت داشته است - زیر پرسش رفته‌اند.

گرایش به سوی تمرکز و تجمع روزافزون سرمایه (ثابت)، از نیمه‌ی دوم سده‌ی بیست به این سو، سیری معکوس طی کرده است. روند عمومی در

فرانوسی subsumé که به معنای در خود ادغام کردن نیز هست) (تاکید از من است) (۱۴).

این سلطه‌ی همه‌جانبه‌ی سرمایه بر کلیت جامعه در همه‌ی ابعاد زندگی خصوصی، اجتماعی، سیاسی و فرهنگی... و نه فقط بر طبقه‌ی کارگر صنعتی و نه فقط در مکان تولید بلکه بر مردمان بسیارگونه و در مکان‌های گوناگون، می‌تواند شرایط خودآگاهی و مبارزه‌ی ضدسرمایه‌داری در میان قشرهای وسیع اجتماعی را به وجود آورد. خودآگاهی ضدسرمایه‌داری و رهایی‌خواهانه و خود-سازماندهی اجتماعی محصول مبارزاتی می‌گردند که در بستر آن‌ها راه‌کارها و پروژه‌های نفی ارزش‌های حاکم مطرح می‌شوند. به عبارت دیگر نفی ارزش‌های سرمایه‌دارانه‌ای که به طور اساسی مبتنی بر اولویت قرار دادن معیار سود و ارزش (مبادله) و قوانین بازار بر انسان و هستی او است. در این مبارزات، قشرهای مختلفی (و نه تنها کارگران) در جبهه‌هایی مختلف (و نه تنها در میدان تولید) با نظم و ارزش‌های سرمایه‌داری درافتاده و درگیر می‌شوند: در عرصه‌ی برابری به طور کلی چون برابری جنسیتی، برابری ملیتی...، در جبهه‌ی آموزش و تدریس، مسکن و محیط زندگی، در عرصه‌ی فرهنگ و هنر، در جبهه‌ی رسانه‌های گروهی، ارتباطات و اطلاعات، در حیطه‌ی حقوق بشر، آزادی‌ها و دمکراسی شهروندی، در جبهه‌ی قضایی، در عرصه‌ی زیست محیطی، در سیاست‌های کلان ملی و کشوری و سرانجام در زمینه‌ی اتحاد و همبستگی بین‌المللی و بدیل جهانی شدن غیر سرمایه‌دارانه... در تمامی این میدان‌ها و جبهه‌ها است که مردمان و از جمله زحمتکشان، حقوق‌بگیران که تحت ستم و انقیاد نظام سرمایه‌داری قرار دارند با وارد شدن در میدان دخالت‌گری اجتماعی، اقتصادی، سیاسی، فرهنگی و خود-مدیریتی... قابلیت‌ها و توانایی‌های خود را در چاره‌جویی برای ارایه‌ی راه‌کارهای ضد سرمایه‌دارانه به سوی رهایی خود به آزمایش می‌گذارند.

۶- سخن آخر

این گفتار تلاشی بود در تعریف چپ‌رهایی خواه بر اساس نظریه‌ی سه‌گسست از «سیاست واقعاً موجود»، «تحرز واقعاً موجود» و «سرمایه‌داری واقعاً موجود». مبارزه برای شکل‌گیری چپ‌رهایی خواه در ایران و جهان، تلاشی است که باید هم نظری و هم عملی باشد. یعنی همراه با مداخله‌گری در مبارزات سیاسی و اجتماعی روزمره صورت گیرد، ما هم به رویکردی فلسفی نیاز داریم و هم به آزمودن شکل‌ها و شیوه‌های جدید مبارزه در ویژگی‌هایش. رخدادها و جنبش‌های اجتماعی برای تغییرات بنیادین در جهت رهایی انسان‌ها و به دور از قدرت‌طلبی و دولت‌گرایی، میدان و مکان اصلی مبارزه‌ی ما را تشکیل می‌دهند. چنین است روندی که در جهت برآمدنش می‌بایست تلاش و پیکار کرد. این تلاش و پیکار، مقاومت و مبارزه برای رهایی از سلطه‌ی قدرت‌های زمینی و آسمانی است و نه برای جا به جا کردن سلطه‌ای توسط سلطه‌ای دیگر. آن چه که در این نوشتار طرح کردیم نظرات شخصی نبودند که اختراع یا ابداع کرده باشیم. با این که نگارنده از دیر باز، حداقل از دوران مهاجرت دوم، به آن‌ها، همواره اما با حفظ رویکردی انتقادی، روی آورده است. کوشندگان بسیاری در جهان، در این راه اندیشیده و می‌اندیشند. عمل کرده و می‌کنند. نام برخی از آن‌ها در این گفتار آورده شده است. با این که اینان در اقلیتی کوچک هستند اما به راه یابی مسیرهای جنگلی خود با پشتکار و امید ادامه می‌دهند. این نظرات، در شرایط تاریخی کنونی، یعنی در دوران سلطه‌ی سرمایه‌داری جهانی، سلطه‌ی سیاست واقعاً

این سال‌ها با توجه به امکانات جدید تکنولوژیکی و نقش دولت... به سمت ایجاد واحدهای متوسط و کوچک در بخش تولید، توزیع و به ویژه خدمات بوده است. گرایشی که در کشورهای توسعه‌نیافته‌ی جهان سوم نیز مشاهده می‌شود.

در این دوران، ما با روند مهم دیگری نیز مواجه‌ایم. طبقه‌ی کارگر جمعی، صنعتی و مولد یا به عبارت دیگر پرولتاریای کلاسیک که در مرکز بینش فرجام‌گرایانه‌ی مارکسیستی قرار داشته است و مارکس در مانیفست از آن چون «جنبش اکثریتی عظیم به نفع اکثریتی عظیم» نام می‌برد، طبقه‌ای که حتا تا نیمه‌ی سده بیستم بر رسته و نیرویش افزوده می‌شد، امروز نه تنها رو به تقلیل می‌رود بلکه از انسجام، اتحاد، خودآگاهی و خود-سازماندهی طبقاتی‌اش نیز کاسته می‌شود. در مقیاس جهانی اما، با رشد صنعتی شدن کشورهای جهان سوم سابق، بر تعداد کارگران به طور مطلق افزوده شده است، ولی در این جا نیز با احتساب رشد جمعیت جهانی، این کمیت به طور نسبی در حال کاهش است.

در یک ترازبندی عمومی از تحول دنیای کار در کشورهای مختلف سرمایه‌داری، با استفاده از سرشماری‌ها و داده‌های جامعه‌شناسی در دو دهه‌ی اخیر، دگرش‌های اجتماعی زیر را که چه بسا غیر قابل بازگشت هستند، می‌توان تشخیص داد:

۱- افول کارگران صنعتی و به طور کلی کاهش کمی پرولتاریا به نفع رشد خرده‌بورژوازی جدید و اقشار متوسط.

۲- رشد تمایزها و جدایش‌ها در درون پرولتاریا و در قشرهای وسیع گسسته از کار و تولید و یا مشغول در کارهای موقت و ناپایدار که همبستگی و تعاون میان آن‌ها را از هم می‌پاشد و خودآگاهی طبقاتی را تضعیف می‌کند.

۳- وضعیت فوق، بیش از آن که تصادفی یا گذرا باشد، ترجمان تغییر و تحولات ساختاری و اجتماعی در عرصه‌ی مبارزه با سرمایه‌داری است. به این معنا که تضاد میان کار و سرمایه، موضوع استثمار سرمایه‌داری در فرایند تولید، اگر چه همواره یک رکن مهم مبارزات طبقاتی و ضد سرمایه‌داری باقی می‌ماند، اما جایگاه انحصاری سابق خود را که از سده‌ی نوزده تا نیمه‌ی سده‌ی بیست احراز می‌کرد، از دست می‌دهد. تضاد میان کار و سرمایه در محیط تولید دیگر تنها عامل کسب خودآگاهی ضد سرمایه‌داری و تنها محرکه‌ی تغییر و تحولات و ایجاد جنبش‌های ضد سرمایه‌داری نخواهد بود، اگر چه اهمیت خود را همواره به مثابه‌ی بخشی مهم و قابل توجه از این جنبش حفظ خواهد کرد.

در این راستا، پرسشی در دنیای امروز سرمایه‌داری مطرح است که تونی نگری به درستی آن‌را فرموله می‌کند:

«پرسش پارادکسالی که ما باید به آن پاسخ دهیم چنین است: آیا طبقه‌ی کارگر هنوز وجود دارد؟ یک طبقه‌ی کارگر به مثابه سوژه مرکزی نقد سرمایه‌داری؟ نه چون موضوع جامعه‌شناسی بلکه چون سوژه‌ی سیاسی؟ باید در عین حال پاسخ داد که چه معنای سیاسی دارند دگرگونی‌هایی که در کار و در وضعیت زحمتکشان به وجود آمده است، از صنعت گرفته تا بخش خدمات، از کار مزدوری تا کار مستقل، از کار مادی تا کار فکری، از امنیت شغلی تا بی‌ثباتی شغلی، از امتناع از کار تا کمبود کار؟ معنای تنوریک همه‌ی این‌ها چیست؟». و نگری خود به گونه‌ای پاسخ می‌دهد: «با استفاده از اصطلاحی که مارکس به کار می‌برد، می‌گوییم سرمایه تمام جامعه در کلیت‌اش را در چنبره‌ی خود می‌گیرد. (واژه

کننده باید بتواند اشیاء را آن گونه که هستند و گاه آن گونه که باید باشند ببیند. "مردم نیاز به رهبرانی دارند که به آن‌ها "دانستن آنچه را نیاز دارند" بیاموزد." اضافه بر این مهم است که "به منظور اعلام علنی اراده عمومی، گروهی که از منافع خاصی حمایت می‌کند در حکومت وجود نداشته باشد" به بیانی دیگر هیچ حزب سیاسی وجود نداشته باشد، زیرا روسو این احزاب را مضر نظم و هماهنگی اجتماعی می‌دانست. هرکس پیروی از "اراده عمومی" را نپذیرد، باید مهار شود. او این نظر را چنین بیان داشت: "این حرف معنایی جز این ندارد که چنین فردی را باید به زور آزاد کرد."

انقلابیون این دوران گردآمده از کلوبهای محلی روشنفکری، همراه با بخشی از کارگران بودند که نابسامانیهای دوران خود را با اعتراضها و جنگهای خیابانی پاسخ می‌دادند.

این گونه حرکت‌های سیاسی که به صورتی گاهن تنش آفرین در پایتخت - مرکز سیاسی - و شهرهای بزرگ متمرکز بود و شامل اکثریتی از روشنفکران سیاسی آن دوران نیز می‌شد، در سطح خواسته‌های بخشی از جامعه روشنفکری که حداقلی را تشکیل می‌دادندو تعیین کننده سیاست بر کلیت جامعه نبودند، انجام می‌گرفت.

نقش روشنفکران و کارگران در شکل‌گیری مبارزات سیاسی اواسط قرن نوزدهم با توجه به تنش‌های سیاسی دوران اولیه مناسبات سرمایه داری با نیروهای بازممانده از مناسبات گذشته شکل دهنده تحولات سیاسی قرن بود.

گذشته از بلانکی، پرودون نیز در این دوران نظراتی را عنوان می‌کرد که مارکس در فقر فلسفه گذشته از اینکه نظرات اقتصادی پرودون را مورد ملاحظه قرار می‌دهد گرایشهای سیاسی او را نیز در رابطه با مبارزات کارگری به نقد می‌کشد، مارکس با نوشتن نقل قولی از پرودون به نقد نظرات او می‌پردازد:

"اعتصاب کارگران عملی غیر قانونی است و نه تنها کتاب قانون جزا، بلکه سیستم اقتصادی و ضرورت نظام موجود نیز این موضوع را مقرر می‌دارد.... این را می‌توان تحمل کرد که هر کارگر در مورد شخص خود و نیروی بازوی خویش، حق اتخاذ تصمیم داشته باشد. ولی اینکه کارگران بخواهند از طریق اتحادیه‌ها، علیه انحصار متوسل به قهر گردند و نفس تازه کنند، چیزی است که جامعه نمی‌تواند به آن تن در دهد." اما مارکس معتقد بود:

"وجود یک طبقه تحت ستم، شرط حیاتی هر جامعه‌ای است که بر اساس اختلافات طبقاتی استوار باشد. بنابراین رهائی طبقه تحت ستم ضرورتی شامل آفریدن یک جامعه نوین است.

رهائی طبقه تحت ستم، مستلزم فرارسیدن مرحله ایست که در آن نیروهای مولده و مناسبات اجتماعی موجود، دیگر قادر نباشند در کنار یکدیگر به بقای خود ادامه دهند"

ولی سوال مهم در این دوران این بود که آیا مناسبات تولیدی در نظام سرمایه داری سال ۱۸۴۸ ترمزی بود در رشد نیروهای مولده؟

پرودون در فلسفه فقر آشکارا حق اعتصاب سراسری را به عنوان اهرم فشار، از آنجا که به افزایش قیمت‌ها (به طور طبیعی) می‌انجامد صراحتاً رد کرده بود، اتحادیه‌گری را نیز به «فعالیت بیهوده برای کارگران، زیانبار برای جامعه» تشبیه کرده بود، مارکس در پاسخ به پرودون می‌نویسد: «سوسیالیستها- پرودون - خطاب به پرولتاریا می‌گویند متحد نشوید، زیرا

موجود، سلطه تحزب واقعاً موجود و تمکین اکثریت مردم به آن‌ها، البته چون صدایی در شب می‌ماند. اما صدایی که دعوت به مبارزه و مقاومت، جسارت و

شرطبندی می‌کند. برای تدارک نظری و عملی سپیده دم رهائیش انسان‌ها. برای ممکن ساختن ناممکن.

در این شب‌رهایی خواهی، ما نمی‌ترسیم. ما بسیاریم. ما با همیم. پانویس‌ها

* آندره گرز André Gorz در *Msières du présent, Richesse du possible*, 1997

(۱) هایدگر، درآمدی بر متافیزیک، ترجمه سیاوش جمادی، با تغییراتی از من و در تطبیق با متن فرانسوی Gibert Kahn

(۲) ژاک رانسیر: *La Mésentente – Politique et philosophie – Jacques Rancière – Galilée – P. 37*

(۳) ماتریالیسم تصادفی: *Matérialisme aléatoire*.

(۴) پیشامد: *Contingence*

(۵) از جمله کتاب بدیو زیر عنوان: آیا می‌توان سیاست را اندیشید؟

Peut-on penser la politique ? – Editions du seuil- 1985

(۶) مجموعه مقالات هانا آرنست در باره ی سیاست تحت عنوان «سیاست چیست؟».

(۷) مارکس - نقد فلسفه حق هگل - مقدمه.

(۸) Antonio Negri – *L’anomalie sauvage – puissance et pouvoir chez Spinoza*

آنتونیو نگری - نابهنجاری وحشی - نیرو و قدرت نزد اسپینوزا

(۹) Raymond Aron. *L'homme contre les tyrans*

(۱۰) به نقل از Miguel Abensour - *L'Enjeu Machiavel*

(۱۱) Karl Marx, *Misère de la philosophie*, Jean Kessler; P. 39-41

(۱۲) مانیفست کمونیست، چاپ پکن، به فارسی (با اصلاحاتی)، ص. 55-56 و نامه به آرنولد روگه 1845.

(۱۳) مارکس - انگلس کلیات آثار جلد 39 ص. 58

(۱۴) آنتونیو نگری در: *L'Idée du communisme volume 2 Ed. Lignes – Berlin 2010*

احسان دهکردی

هم بلانکی هم باکونین فعالیت‌های اعتراضی را سازمان می‌دادند که از جهات مختلف علیه نابسامانیهای آزمون جامعه سرمایه داری بودند ولی برآمدی سیاسی و منطقی در چشم انداز مبارزات آنها قابل تصور نبود.

ولی باید اعتراف کرد که مبارزات آنها هم از لحاظ نظری و هم سیاسی دستاوردهای زیادی برای جنبش رهائی طلبانه و آزادخواهانه داشته است. پشتوانه فلسفی مبارزات ضد سرمایه داری بلانکیستها اندیشه فیلسوف دوران انقلابی فرانسه روسو بود اگر چه سرنوشت سیاسی بابوف و نظرات سیاسی او نیز در شکل‌گیری اندیشه‌های بلانکی نقش مهمی داشت با این حال روسو معتقد بود که حاکمیت به مردم تعلق دارد و آنها هستند که باید قوانین اجتماعی را تدوین کنند. اما متذکر می‌شد:

"توده ناآگاه که نمی‌داند صلاح او در چیست چگونه می‌تواند، با اتکاء به خود، دستگاهی با عظمت و دشواری یک سیستم قانون‌گذاری را اداره کند؟" اراده عمومی همواره بر حق بود، اما داوری که این اراده را هدایت می‌کرد، همیشه بی‌عیب و نقص نبود. روسو نوشت "این اراده داوری-

صورت طبقه متشکل کند مطمئن با توجه به گرایشهای گونه گون در جنبش کارگری باید یک ایدئولوژی باشد که مارکس نیز به آن اعتقاد دارد، اعتقادی که در "مبارزه ایدئولوژیک" با دیگر گرایشها از "حقانیتی" نظری تاریخی برخوردار است. در واقع یک ایدئولوژی می تواند پرولتاریا را به صورت طبقه در آورد. به قول لوکاج :

"فقط طبقه می تواند با عمل خود به درون واقعیت اجتماعی رسوخ کند و کلیت آن را دگگون سازد. فقط از مارکس بر می آید که به کشف امر انضمامی در امر حقیقی به مثابه عامل پردازد و بدین ترتیب وحدت نظریه و کردار را برقرار سازد." (تاریخ و آگاهی طبقاتی)

بنابراین در جامعه سرمایه داری مسئله طبقه کارگر در برقراری سوسیالیزم یک امر انضمامی است که با توجه به واقعیت نظام سرمایه داری از یک جبریت تاریخی برخوردار است. طبقه کارگر می تواند آگاهی طبقاتی کسب کند، و این آگاهی طبقاتی آگاهی سوسیالیستی است این نظر مارکس است.

"همانطور که اقتصاديون نمايندگان علمی طبقه بورژواها می باشند، سوسیالیستها و کمونیستها هم تئورسینهای طبقه پرولتاریا هستند. تازمانی که پرولتاریا هنوز به اندازه کافی تکامل نیافته باشد که خود را به عنوان طبقه سامان دهد و مبارزه پرولتاریا علیه بورژوازی هنوز خصلت سیاسی نداشته باشد، تازمانی که نیروهای مولده هنوز در دامن خود بورژوازی به آن اندازه تکامل نیافته باشند که شرایط مادی ای را که برای رهائی پرولتاریا و تشکیل جامعه نوین ضروری می باشند عرضه نمایند، این تئورسینها فقط خیالیافانی می باشند که به خاطر رفع نیازمندیهای طبقات تحت ستم، سیستم هائی می سازند و به دنبال یک علم نو سازنده می گردند." (فقر فلسفه، مارکس)

پراکسیس در چارچوبه نظر مارکس یعنی رسوخ در واقعیت و تغییر آن است. به قول لوکاج واقعیت فقط به مثابه کلیت دریافتنی و رسوخ پذیر است و فقط فاعلی که خود نیزنوعی کلیت است می تواند آن را دریابد و در آن رسوخ کند.

برای شناخت مناسبات سرمایه داری به عنوان واقعیت موجود فقط طبقه کارگر به عنوان طبقه قابلیت شناخت این مناسبات را دارد.

بنابراین با توجه به وظایف کمونیستها در بالا کارگران در شرایطی به صورت طبقه در می آیند (از طبقه در خود به طبقه برای خود) که به آگاهی سوسیالیستی دست یافته باشند. بنابراین فقط یک نظریه می تواند به عنوان آگاهی طبقه کارگر یعنی آگاهی سوسیالیستی مطرح باشد، آنهم نظریات مارکس است!

آنچه که در دوران خود مارکس مطرح نشد ولی بعد از مارکس تبدیل به یک نظریه، ایدئولوژی و راه و روش سیاسی شد.

مارکس در برخورد به جنبشهای کارگری معتقد نبود، هر حرکت اعتراضی موافق نظر خود را کارگری، و هر حرکت سیاسی مثل کمون پاریس را غیر کارگری بنامد هر چند که رهبران کمون نظرات دیگری داشتند. اما کمونیستها کسانی بودند که در آندوران نظرات مارکس را پذیرفته بودند.

نقل قول از جنگ داخلی در فرانسه:

"باری اگر بنا بر آنچه گذشت، کمون را نماینده حقیقی همه عناصر سالم جامعه فرانسوی، و در نتیجه، در حکم حکومت ملی حقیقی، بدانیم، (این نکته را هم باید اضافه کرد که) همین کمون، در عین حال حکومتی

به هر حال چه نفعی از آن اتحاد خواهید برد؟ افزایش دستمزد؟ سالها طول می کشد تا با همان افزایش دستمزد گرانی ناشی از «عدم تولید» و پیرو آن هزینه های سازماندهی و حفظ اتحادیه تأمین شود. ما به عنوان سوسیالیست به شما می گوئیم که به جز افزایش حجمی پول دریافتی، شما همان کارگر سابق با تمام ویژگی های آن خواهید ماند، همانطور که کارخانه دار همان کارخانه دار سابق خواهد ماند، پس اتحادیه موقوف، دست زدن به سیاست ممنوع!».

پرودون در آخرین اثر خود توانایی سیاسی طبقه کارگر می نویسد: «مبارزه قانونی به مثابه اهرم فشار اصلی و محوری، باید در کنار و به عنوان مکمل مبارزات سراسری طبقات تحت ستم بازشناخته شود. از تمام ظرفیت قابل ارتجاع محدودیتهای قانونی باید استفاده کرد تا پتانسیل پراکسیس انقلابی را افزایش داد»

در واقع دو افراط در برخورد پرودون و مارکس وجود داشت، پرودون مبارزات متشکل سندیکائی و رادیکال را در آندوران منع می کرد و مارکس مبارزات کارگری را تا سطح مبارزات ضد سرمایه داری، برای استقرار سوسیالیزم، آنتاگونیستی و انقلابی تحلیل و تبلیغ می کرد.

مارکس معتقد بود که نقد مناسبات سرمایه داری باید انقلابی و اساس نظام را مورد پرسش قرار دهد، یعنی، استثمار، مناسبات کالائی و مالکیت خصوصی را. بر این اساس چپهای شکل گرفتند که با اندیشه های مارکس خود را تعریف کردند، چپی که خود را در نقد مناسبات سرمایه داری با سوسیالیزم به عنوان آلترناتیو مناسبات سرمایه داری در صحنه مبارزات اجتماعی برجسته شد (در آزمان اتحادیه کمونیستها).

مارکس چند نظریه مهم را در رابطه با این گفته معروف که فیلسوفان تا کنون جهان را تفسیر کرده اند بلکه بحث بر سر تغییر آن است، مطرح می کند از جمله:

- نقش کارگران در تحول جامعه از سرمایه داری به سوسیالیزم

- رهبری پرولتاریا در مبارزه ضد سرمایه داری

- دیکتاتوری پرولتاریا بعد از تسخیر قدرت سیاسی

- برقراری سوسیالیزم

- و انحلال کارگران به عنوان طبقه و شکل گیری کمونیسم

مارکس در مانیفست می نویسد:

"هدف بلافاصله کمونیستها همان است که همه دیگر احزاب پرولتری دارند، پرولترها را به صورت طبقه در آوردن، سرنگونی سلطه بورژوازی، تسخیر سیاسی توسط پرولتاریا"

هر چند که منظور مارکس از کمونیستها در اینجا اتحادیه کمونیستها است که به عنوان یک جریان سیاسی در میان کارگران نفوذ داشتند، اما تشکیلات خود را تشکیلات کارگری نمی نامند، اما معتقد ند که باید تلاش کنند پرولترها را به صورت طبقه در آورند و... ولی در پایان نیز نمی گویند تسخیر قدرت سیاسی توسط کمونیستها بلکه می گویند، "پرولتاریا". نظریاتی که به انحرافات بعدی در جنبش های کارگری منجر شد را می توان در این نظرات مشاهده کرد.

کمونیستها در جمله بالا کسانی بودند که معتقد به اندیشه های مارکس بودند یعنی مانیفست اشتراک نظریشان بود، و در جنبش های کارگری آزمان یکی از گرایشهای سیاسی مطرح و در حال رشد در کنار آنارشیستها بودند.

درک این مسئله که یک تشکیلات سیاسی تلاش کند کارگران را به

می کند. اینکه این سوسیالیسم چیست و روند تکوین آن چگونه است، از هم اکنون قابل ترسیم نیست.

خانواده چپ مارکسی می بایستی مرزبندی خود را با گذشته ای که در بسیاری از کشورهای دنیا به نام مارکس و سوسیالیسم بوده مشخص کند. و بعد در ادامه تلاش خود با گسست از آن راه و روش ها و نظریات، تعریف جدیدی از چپ مارکسی ارائه دهد.

طبیعی است که در این راه هم به نظرات مارکس و هم به نظراتی که به طرفداری از اندیشه های او انجام گرفته برخوردار می شود.

قبل از اینکه به دوران چپهای بعد از مارکس بپردازیم، نگاهی هم به نظرات سوسیال دموکراتهای آلمان، و بخصوص دیدگاه سیاسی مارکس در نقدی به برنامه گوتا یا گتا بیا نندازیم.

"در روز ۲۳ ماه مه سال ۱۸۶۳ میلادی اتحادیه سراسری کارگران

آلمان به رهبری فردیناند لاسال، نویسنده و سیاستمدار سوسیالیست، در لایپتزیگ آلمان شکل گرفت. حزب سوسیال دموکراتیک کارگران به ابتکار آگوست بیل و ویلهلم لیکنشت در سال ۱۸۶۹ در شهر آیزناخ آلمان تأسیس شد. همچنین کنگره گوتا در ۲۲ تا ۲۷ ماه مه ۱۸۷۵ شکل گرفت، در این سال "لاسانی ها" و "آیزناخی ها" با یکدیگر متحد شده و حزب سوسیالیستی کارگران را به وجود آوردند. در کنگره سال ۱۸۹۰ نام حزب سوسیالیستی کارگران به «حزب سوسیال دموکراتیک آلمان» (SPD) تغییر یافت.

قابل توجه است که در همین حزب سوسیال دموکرات "آیزناخی ها" خواسته هائی را برای تبلیغ اعلام می کند، که در بند اول آن می گوید، تضمین رأی عمومی، مستقیم و مخفی برای مردان بالای ۲۰ سال در انتخابات پارلمانی...

باری برنامه گوتا هم برنامه عمل و هم بیان دیدگاه سیاسی سوسیال دموکراتها در آلمان در شرایط آلمان بوده است. موضوعی که در سراسر این نقد به چشم می خورد، نگاه انقلابی مارکس در مقابل دیدگاه های اصلاح طلبانه سوسیال دموکراتهاست.

هم سوسیال دموکراتها و هم پیر ژوزف پرودون معتقد به فعالیت سیاسی در چارچوبه های قانونی دولت بودند.

بخصوص که فردیناند لاسال اصولن فعالیت های خود را در بعضی موارد با یاری دولت دنبال می کرد. ارهارد اپلر، یکی از رهبران قدیمی حزب سوسیال دموکرات در باره ی هدف اصلی این اتحاد می گوید:

«پیام پایه گزاران این حزب این بود که ای کارگران، اگر می خواهید وضعیت خود را تغییر دهید، باید دولت را موظف کنید تا شما را به عنوان شهروندانی که از نظر اقتصادی تأمین و نیز در همه ی زمینه ها از حقوق مساوی برخوردارند، به رسمیت بشناسد.»

در آن سالها، بیش از نیمی از مردم آلمان بی سواد بودند و انتخابات آزاد و مخفی صورت نمی گرفت. فرانتس مونتسه فرینگ، یکی از رهبران برجسته ی این حزب که مانند فردیناند لاسال، آموزش را شرط اصلی دستیابی به زندگی درخور انسان می داند، در باره ی فعالیت های آموزشی حزب در ابتدای کار آن می گوید: «در آن زمان از هر ده کارگر، نه نفر کار می کردند و نفر دهم از روی کتابی که مشترک خریدند بودند بلند می خواند تا آن ها بتوانند کمی از اوضاع سیاسی و اجتماعی خودشان آگاهی پیدا کنند.»

جدا از اینکه برنامه حزب آینده سوسیال دموکراتها در چه بندهائی

کارگری و از این بابت، یعنی از لحاظ نمایندگی کردن قهرمانانه منافع کار و کوشش برای رهائی آن حکومتی اترناسیونالیستی به معنای کامل کلمه بود...

طبقه و آگاهی طبقاتی

مارکس از طبقه تعریف مشخصی ارائه نداده است اما در هیجده برومر لوئی بناپارت طبقه را بگونه ای برشمرده است.

"تا آنجا که میلیونها خانواده دهقانی در شرایط اقتصادی به سر می برند که آنها را از یکدیگر جدا می سازند، و نوع زندگی، منافع و فرهنگ آنها را با زندگی، منافع فرهنگی دیگر طبقات جامعه در تضاد می گذارد، می توان آنها را طبقه ای واحد دانست. اما این خانواده ها از آنجا که بین دهقانان خرده مالک فقط پیوندی عملی وجود دارد و از آنجا که شباهت منافع آنان موجب هیچ گونه اشتراکی، هیچ گونه ارتباط ملی یا سازمان سیاسی در بین آنان نیست طبقه محسوب نمی شوند."

(مارکس، هیجده برومر لوئی بناپارت)

مارکس معتقد است که دهقانان شاید از لحاظ فعالیتهای اقتصادی هنوز یک طبقه باشند ولی از لحاظ سیاسی طبقه نیستند. او بر این نظر است که طبقه شامل مجموعه کسانی است که گذشته از فعالیتهای اقتصادی مشترک، پیوند سیاسی نیز بعنوان طبقه داشته باشند.

مطمئن طبقه می بایستی نقش تعیین کننده ای در اقتصاد داشته باشد. اما دهقانان در مناسبات سرمایه داری نقش میرائی دارند و بر طبق نظر مارکس در جامعه ای که به دو طبقه سرمایه دار و کارگر تقسیم شده، اقشار میانی نقش تعیین کننده ای در شکل دهی به سوسیالیسم آینده نخواهند داشت، و به دوگرایش مهم اجتماعی تقسیم خواهند شد.

اما مفهوم "آگاهی طبقاتی" چه در اندیشه مارکس و چه در دنبال کنندگان "مکتب مارکسیسم" اهمیت بسزائی داشته و دارد.

همانطور که مارکس گفته بود کارگران در یک پیوند سیاسی درونی می توانند خود را به آلترناتیو نظام حاکم تبدیل کنند، پیوندی که از یک طرف پرولتاریا را به لحاظ ایدئولوژیک و از طرف دیگر به لحاظ تشکیلاتی آماده تصاحب قدرت سیاسی می کند.

اما مسئله این است که کدام آگاهی، "آگاهی کارگری" و سوسیالیستی است. مسئله ایدئولوژیک بودن رهائی ممکن است در چارچوب طبقه و کارگران مطرح می بوده اما برای روشنفکران کمونیست که از طبقه نیستند چه معنائی دارد؟

اگر خرده بورژوازی می تواند اندیشه سیاسی طبقه کارگر را کسب کند و موضع سیاسی او را عمل اجتماعی خود قرار دهد، گذشته از اینکه این سیالیت نظری می تواند برای همه اقشار و طبقات وجود داشته باشد، چه سنجشی برای تعلقات نظری و عملی انسانها به گرایشهای اجتماعی مشخص وجود دارد چه گونه می توان بر اندیشه ای مهر طبقاتی و گذشته از این جهت دقیق سیاسی تعیین کرد؟

پی آمد اندیشه مارکس در رابطه با تشکیلات کارگری و انسجام کارگران توسط کائوتسکی به آنجا رسید که پیروزی پرولتاریا در یک مبارزه سیاسی با نظام سرمایه داری، با هدف تحقق سوسیالیسم تنها با یک تشکیلات سیاسی بعنوان حزب، میسر خواهد بود.

پی گیری اندیشه مارکس بدلیل سیر اندیشه ای است که خود را در تقابل با مناسبات سرمایه داری تعریف می کند و دلایل منطقی خود را دارد، در همین راستا تحقق سوسیالیسم را به عنوان آلترناتیو مناسبات جاری مطرح

طبقاتی را در مبارزات صنفی و اقتصادی خود کسب خواهد کرد؟ آیا آگاهی سوسیالیستی در مبارزات خودبه خودی کارگران کسب خواهد شد؟ آیا آگاهی سوسیالیستی توسط روشنفکران کمونیست به میان کارگران برده خواهد شد؟

بعد از مارکس وظایف روشنفکران و کارگران بصورتی یک جانبه مشخص شد و روشنفکران کمونیست نقش تعیین کننده ای در مبارزات سیاسی آینده کارگران به عهده گرفتند.

از تئوریزه کنندگان این تفکر بعد از مارکس کارل کائوتسکی بود. کائوتسکی در مورد حاکمیت طبقه چنین نظری را عنوان کرده بود: "یک طبقه می تواند سیادت داشته باشد، اما نمی تواند حکومت کند، زیرا که طبقه توده ای بی شکل است این تنها یک تشکیلات است که می تواند حکومت کند. در دموکراسی این احزاب هستند که حکومت می کنند." در کتاب "چه باید کرد" لنین نقل قول طولانی از کائوتسکی آورده است حقیقت این است که لنین در آن موقع این نظریه را در معتبرترین ارگان تئوریک مارکسیسم در کل جنبش سوسیالیستی بین المللی، نویسه سایت (Neue Zeit عصر جدید) خوانده بود.

"البته سوسیالیسم به عنوان یک آموزه، در روابط اقتصادی مدرن ریشه دارد اما سوسیالیسم و مبارزه طبقاتی در کنار هم و نه یکی در پی دیگری رشد می کنند، هر یک تحت شرایط متفاوتی برمی خیزد. آگاهی سوسیالیستی مدرن تنها می تواند بر اساس یک دانش علمی عمیق بنا شود. در واقع دانش اقتصادی مدرن به همان اندازه مثلا تکنولوژی مدرن شرط تولید سوسیالیستی است، و پرولتاریا نه این و نه آن را نمی تواند بیافریند، هر اندازه هم که به انجام آن اشتیاق داشته باشد. هر دوی آنها از فرآیند اجتماعی مدرن بر می خیزند. حامل دانش پرولتاریا نیست، بلکه "روشنفکران بورژوازی" (تاکید از کائوتسکی) است. در اذهان اعضای جداگانه این لایه بود که سوسیالیسم مدرن نشأت یافت و این آنها بودند که آنها را به پرولتاریای از نظر آگاهی پیشرفته تر منتقل کردند. بنابراین، آگاهی سوسیالیستی چیزی است که از بیرون به مبارزه طبقاتی پرولتاریا معرفی می شد و نه چیزی که به طور خود به خودی از درون آن برخیزد."

این نظر بسرعت بعد از انقلاب در روسیه منطبق فعالیت سیاسی بخش بزرگی از چپ های طرفدار مارکس شد و احزاب ساخته شده توسط این روشنفکران تلاش کردند مبارزات کارگری را "رهبری" و آنها را در جهت اهداف "سوسیالیزم"، خود سازماندهی کنند.

همانطور که بعد از مارکس اتفاق افتاد و لنین بخصوص یکی از مبلغان اصلی آن بود؛ این بود که نظریات مارکس در سراسر نوشته هایش راجع به رهبری کارگران در انقلاب آینده - در جامعه سرمایه داری - از یک موضع طبقاتی و آنهم از "موضع" طبقه کارگر است. مارکس در مانیفست گفته است:

«از همه طبقاتی که امروز رو در روی بورژوازی ایستاده اند، تنها پرولتاریا طبقه ای واقعا انقلابی است. طبقات دیگر رو به زوال اند و سرانجام در برابر صنعت مدرن ناپدید می شوند؛ پرولتاریا خود محصول ویژه و اصلی این صنعت است»

مارکس معتقد است که طبقه کارگر دارای یک ایدئولوژی است. به وسیله این ایدئولوژی می تواند نه تنها خود را بلکه کل جامعه بشری را رها کند. بقیه در صفحه بعد

درخواستهای رادیکالی ارائه کرده است اصل عمل قابل تعمق است. یعنی مبارزه در شرایط غیر انقلابی، پیگیری مبارزه سیاسی و روش مبارزه منتقد مناسبات سرمایه داری.

مارکس در نقد برنامه گوتا نوشته است: "خواست سیاسی برنامه گوتا چیزی بیش از ادعاهای دموکراتیکی که همه با آن آشنا هستند ندارد:

رأی عمومی، قانون گذاری مستقیم، حقوق مردم، میلیشیای مردمی و غیره. آنها صرفن پژواک حزب بورژوازی مردم و مجمع صلح و آزادی هستند و همگی خواست هائی هستند که تا آنجا که به صورت تخیلی بیان نشده باشند. هم اکنون تحقق یافته اند. صرفن دولتی که این خواسته ها بدان تعلق دارند در درون مرزهای آلمان نیست، بلکه در سوئیس و در ایالات متحده و غیره است. این نوع «دولت آینده» در واقع دولت معاصر است هر چند که در «چارچوب» امپراطوری آلمان نیست.

اما یک چیز فراموش شده است. از آنجا که حزب کارگران آلمان آشکارا اعلام می دارد که در درون «دولت ملی کنونی» و بنابراین در درون دولت خود، امپراتوری پروس - آلمان عمل میکند - در غیر این صورت خواست هایش بی معنی خواهد بود زیرا آدم چیزهائی را طلب می کند که ندارد - نمی بایست مهم ترین چیز را فراموش کرده باشد یعنی اینکه همه آن کلمات پر زرق و برق متکی بر به رسمیت شناختن به اصطلاح حاکمیت مردم و بنابراین تنها مناسب یک جمهوری دموکراتیک اند."

نقد برنامه گوتا در واقع بیان واضح این مسئله است که مارکس به اندیشه های سوسیال دموکراتها یعنی اندیشه ای که فعالیت در مناسبات سرمایه داری را نه در جهت برچیدن آن شرایط بلکه برای بهبودی و اصلاح مناسباتش تلاش می کرد، به نقد می کشد. لازم به ذکر است که سوسیال دموکراتها با توجه به نزدیکیشان با دولتیان رفته رفته از موضع منتقد و اپوزیسیونی خارج شدند و تبدیل به احزاب خودی قدرت در چارچوبه مناسبات سیاسی موجود شدند.

مارکس نه تنها در سال ۱۸۷۵ بلکه همچنین در سال ۱۸۴۸ نیز معتقد به انقلاب کمونیستی است. این نگاه را ما در تمامی نوشته های مارکس از مانیفست، فقر فلسفه در نقد به فلسفه فقر پرودون، نبرد طبقاتی در فرانسه، جنگ داخلی در فرانسه تا نقد برنامه گوتا، ارفورت و دیگر نامه ها و نوشته های او مشاهده می کنیم.

مارکس بحرانی شدن شرایط اقتصادی آلمان را با یک نتیجه گیری سیاسی به هم پیوند می زند و به انتهای مناسبات سرمایه داری می رسد. نه تنها در سال ۱۸۴۸ بالائینها به حاکمیتشان میتوانند ادامه دهند بلکه در سال ۱۸۷۱ نیز شرایط انقلابی برای برقراری کمونیسم با حکومت چندروزه کارگران در فرانسه مهیا نبود.

برنامه گوتا با توجه به انتقادهای مارکس با مختصر تغییراتی به تصویب رسید. در کنگره سال ۱۸۹۰ نام حزب سوسیالیستی کارگران به «حزب سوسیال دموکراتیک آلمان» (SPD) تغییر یافت.

مارکس در نقد برنامه گوتا و در نوشته های بعدی خود هرگونه فعالیت دموکراتیک و یا طرح شعار جمهوری دموکراتیک را چون لنین شعاری بورژوازی ارزیابی می کند در صورتی که به گفته خود او کارگران در جامعه آلمان از اکثریتی برخوردار نبودند.

کمونیستها بعد از مارکس

اما بعد از مارکس یک سؤال مهم طرح شد؛ آیا طبقه کارگر آگاهی

Tarhi no

Tarhi no
Postfach 10 24 35
60024 Frankfurt

Provisional Council of the Iranian Left Socialists

www.tarhino.com
tarhi.no.sh@gmail.com

No. 191

2013 November

یک کلیت به زیر سوال برد، به زیر سوال بردن مناسبات سرمایه داری یعنی محو مناسبات تولید کالا براساس بهره کشی انسان از انسان، استثمار... و در کل محو مناسبات تولیدی بر اساس مالکیت خصوصی بر ابزار تولید. غیر از این هم راه دیگری وجود ندارد. بنابراین این روشنفکران با توجه به برداشتهای خود در هر مقطع زمانی از مارکس و فلسفه او صاحب "اندیشه سوسیالیستی" برای رهائی طبقه کارگر می شوند. بر همین اساس آگاهی که به میان طبقه توسط روشنفکران برده می شود با توجه به وضعیت آن روشنفکر از ابعاد بی نهایتی می تواند برخوردار باشد، مثلن مائو نظریات سیاسی خود را برای تحقق "سوسیالیزم" با توجه به جامعه روستائی چین تدوین می کند.

بعد از آشنائی روشنفکران با اندیشه های مارکس در هر کجا می توان "انقلاب" برپا کرد، انقلاب هم انواع و اقسام دارد، برای برپائی یک "جمهوری دموکراتیک خلق به رهبری طبقه کارگر" انقلاب بورژوا دموکراتیک به رهبری طبقه کارگر، انقلاب سوسیالیستی به رهبری طبقه کارگر و

لنینیسم برداشت خود از سوسیالیزم را تنها برداشت حقیقی و درست می داند و دیگران را با برجسبهای اپورتونیسم و ریزیونیسم نماینده گان بورژوازی می خواند.

اینکه تحول جوامع بشری بر اساس تضاد درونی آنها عمل می کند و تضادهای طبقاتی عامل حرکت سیاسی و حرکت تکاملی جوامع هستند، دلیل بر این نیست که روشنفکری که خود سیر تکامل و تحول اجتماعی را می داند در چارچوبه طبقاتی منافع کارگران که یک چارچوبه ایدئولوژیک است بماند؛ آنهم با آگاهی از این اصل که ایدئولوژیها آگاهی کاذب هستند. مهم این است که روشنفکران با نقد از شرایط مناسبات سرمایه داری راه حل هائی را مطرح کنند که از یک طرف مناسبات ناعادلانه موجود را به زیر سوال برد و از طرف دیگر نسبت به مسائل و مشکلات برنامه مشخصی ارائه دهد.

روشنفکران خارج از محدودیتهای طبقات اجتماعی بیان روشها و نظریاتی باید باشند که هر چه بیشتر بر آزادیهای انسانی تکیه کند و راه گشای عبور از مشکلات، و طراح ایده های رهائی خواهانه باشند. روشنفکران نماینده طبقه و گروهی نیستند آنها بیان خواسته های سیاسی جامعه انسانی به سمت رفع ستم، استثمار، نابرابریهای اجتماعی محرومیتها، تبعیضها، بی عدالتیها و بالاخره مناسبات سرمایه داری، برای برقراری سوسیالیزم هستند. بنابراین سوسیالیزم جامعه ایست که نمی بایستی چنین مشخصه های منفی داشته باشد.

در ضمن معتقد نیست که این آگاهی به صورتی خود به خودی از مبارزات اقتصادی کسب خواهد شد.

لو کاج معتقد است "

آگاهی طبقاتی اخلاق پرولتاریاست؛ وحدت نظریه و کردار او همان نقطه ئی است که در آن ضرورت اقتصادی پیکار رهائی بخش وی به نحوی دیالکتیکی به آزادی بدل می شود." و در جائی دیگر می نویسد: "فقط طبقه می تواند با عمل خود به درون واقعیت اجتماعی رسوخ کند و کلیت آن را دگرگون سازد."

و در ادامه آورده است:

"آمادگی یک طبقه برای دستیابی به تسلط بدین معناست که او به پشتوانه منافع و آگاهی طبقاتی خود می تواند مجموعه جامعه را براساس منافع خویش سازمان دهد. در تحلیل نهائی مسئله تعیین کننده و اساسی در هر مبارزه طبقاتی این است که کدام طبقه در لحظه مناسب و تعیین کننده توانائی و آگاهی طبقاتی برای سازماندهی کل جامعه را دارا است. (نقل از کتاب تاریخ و آگاهی طبقاتی)

در ادامه اندیشه مارکس در رابطه با سوسیالیزم و نقش تاریخی طبقه کارگر، مسئله آگاهی طبقاتی نیز که در ادامه این اندیشه ضروری است، از جمله مسائل تعیین کننده انقلاب سوسیالیستی می شود. بدون آگاهی سوسیالیستی انقلاب سوسیالیستی نیز صورت نخواهد گرفت.

از جمله مسائل مهم این است که چرا کارگران آگاهی سوسیالیستی را بدون یاری روشنفکران فرا نمی گیرند؟ بعد از اینکه سراسر نوشته های مارکس و لنین از موقعیت کارگران و تضاد اساسی جامعه یعنی تضاد بین کار و سرمایه به عنوان تضادی که حل آن منجر به تحولی عظیم خواهد شد، جامعه بی طبقه شکل خواهد گرفت و

ولی فقط تئوریهائی در این رابطه مطرح می شوند که تجربه پذیر نیستند، ولی از منطقی پیروی می کنند، که این منطق هم از ساختار نظام سرمایه داری منتج می شود. لو کاج باز توضیح می دهد:

"کلیت فقط در صورتی طرح پذیر است که فاعل طرح آن نیز خود نوعی کلیت باشد، و در نتیجه برای شناخت خود، موضوع شناخت را نیز به ناگزیر به صورت کلیت در نظر گیرد. در جامعه مدرن این دیدگاه کلیت به مثابه فاعل (شناخت و عمل) را فقط طبقات اجتماعی نمایندگی می کنند." (از کتاب تاریخ و آگاهی طبقاتی)

در جامعه سرمایه داری دو طبقه وجود دارد یکی سرمایه دار و دیگری کارگر با توجه به روابط مشخص طبقات در این مناسبات، کلیت طبقه کارگر در صورتی می تواند از مناسبات موجود عبور کند که از مناسبات تریدیونی عبور کند، مناسبات سرمایه داری را به عنوان

» طرحیون» تریونی است آزاد برای نشر اندیشه کسانی که خود را پاره ای از جنبش سوسیالیستی چپ دمکرات ایران می دانند. هر نویسنده ای مسؤول محتوای نوشته ی خویش است. برداشت های مطرح شده الزاماً نظر «شورای موقت سوسیالیست های چپ ایران» نیست. بهای تک شماره در اروپا معادل ۱ یورو؛ در آمریکا ۱ دلار. آبونمان همراه با هزینه ی پست شش ماهه ۲۰ یورو و یکساله ۳۰ یورو می باشد.

حساب بانکی:
Frankfurter Sparkasse
Konto: 120 166 5033
BLZ: 500 502 01